

چند نهان داری آن خنده را؟ آن مهرباننده فرخنده را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲

لر حراره: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۳/۱۸



کنج حنور
مشکر کامل برنامه ۹۲۰
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

چند نھان داری آن خنده را؟
آن مه تابنده فرخنده را

بنده کند روی تو صد شاه را
شاه کند خنده تو بنده را

خنده بیاموز گل سرخ را
جلوه کن آن دولت پاینده را

بسته بدان است در آسمان
تا بکشد چون تو گشاینده را

دیده قطار شترهای مست
منتظرانند کشاننده را

زلف برافشان و در آن حلقه کش
حلق دو صد حلقه رباینده را

روز وصالست و صنم حاضرست
هیچ مپا مدت آینده را

عاشق زخمست دف سخت رو
میل لبست آن نی نالنده را

بر رخ دف چند طیانچه بزن
دم ده آن نای سگالنده را



ور به طمع ناله برآرد رباب
خوش بگشا آن کفِ بخشنده را

عیب مکن گر غزل ابتر بماند
نیست وفا خاطرِ پرنده را

قطار: صف شتران

حلقه رباینده: کسی که در نوعی مسابقه حلقه را با نیزه برآید.

میا: منتظر مباش

زخم: زخمه، ضربه

طپانچه: ضربه، سیلی

سیگالنده: جوینده، اندیشه کننده

رباب: نوعی ساز موسیقی، ابر پر باران

ابتر: ناقص

خاطر: خطاب یا واردی که بر دل گذرد و نپاید.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چند نهن داری آن خنده را؟ آن مه تابنده فرخنده را

بنده گند روی تو صد شاه را شاه گند خنده تو بنده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

پس مولانا وضعیت انسان را به آدمی تشبیه می‌کند که شدیداً خنده‌اش گرفته ولی به دلایل ذهنی به خودش فشار می‌آورد و نمی‌خندد و وانمود می‌کند که خنده‌اش نمی‌آید، ولی نیروی خندیدن به او خیلی فشار می‌آورد، ولی دلایل ظاهری وجود دارد که از ذهنش می‌گذرد و فکر می‌کند که اگر بخندد، یا بد می‌شود یا آبرویش می‌رود یا بی‌احترامی می‌شود و از این وضعیت‌ها برای هرکسی پیش آمده که خنده‌اش گرفته و خنده‌اش را پنهان می‌کند.

پس همین‌طور که می‌بینید خطاب به هشیاری هست که امتداد خداست، بنابراین این سخن هم به ماست که امتداد خداوند هستیم، هشیاری هستیم و از جنس بی‌فرمی هستیم، ولی فعلاً دچار همانندگی و من‌ذهنی شده‌ایم، همین‌طور خطاب به هشیاری کل، خداوند.

یعنی هردوی ما الآن یکی هستیم و یادمان می‌آید که ما باید بخندیم، خنده‌مان گرفته و مولانا می‌خواهد توجه بدهد که چه چیزی جلوی خنده ما را گرفته و این‌همه هم به ما فشار می‌آورد، چرا نمی‌خندیم؟

معنی‌اش این است که چرا خودمان نمی‌شویم که از جنس خداوند و شادی هستیم و شادی را بیان نمی‌کنیم؟ قوران نمی‌کنیم؟ فقط شادی نیست، خرد ایزدی، عشق، این‌ها را چرا بیان نمی‌کنیم؟ و آن موقع غم و غصه من‌ذهنی را بیان می‌کنیم و دارد هشدار می‌دهد که این چیزی که سبب نخندیدن تو می‌شود، این همین من‌ذهنی توست که دنبال مراد و کام هست از این جهان، و اشتباه می‌بیند.

فکر می‌کند که اگر این چیزها را به دست بیاورد که با آن همانیده هست، خنده‌اش می‌گیرد و خنده برحسب همانندگی‌ها باید باشد. و این کی هست؟ موقعی که کام بگیرد از این همانندگی‌ها یا این‌ها را به دست بیاورد و به‌سوی یک من‌ذهنی کامل برود که درواقع پندارِ کمالِ ماست.



پس مولانا دارد ما را از اشتباه بزرگی آگاه می‌کند و در مصرع دوم می‌گوید که چقدر می‌خواهی پنهان کنی، چه چیزی را؟ آن «ماهی» که از خودش تابش دارد، می‌تابد، یعنی درخشندگی خداوند در درون ما.

ما اجازه بدهیم این فضای درون باز بشود و به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشویم و این به صورت خورشید یا ماهی از درون ما طلوع کند. بعد می‌گوید این «فرخنده» هست، یعنی مبارک است، مبارک قدم است و اگر این انرژی و این تابش و آثار آن در این جهان پدید بیاید، مبارک است، درد درونش ندارد.

پس ما الآن داریم این پیغام را از مولانا می‌شنویم به‌عنوان هشاری، حتماً باید کاری بکنیم. می‌خواهیم ببینیم آن کار چه هست و چه کاری را نباید بکنیم؟

پس به‌عنوان نیروی زندگی باید بخندیم، ذاتمان خنده است، شادی است و آن دلایل ذهنی که ما داریم نخندیم، آن همین سبب‌سازی ذهن است که سبب شرم ما می‌شود، سبب کامل نبودن ما می‌شود.

همین‌طور که می‌بینید من ذهنی «کمال‌طلب» است، می‌خواهد به‌سوی «پندار کمال» برود و امروز خواهیم دید که پندار کمال، البته شما می‌دانید با «ناموس صد من حدید» مربوط است و وقتی ما پندار کمال داریم یا به‌سوی آن می‌رویم، «من» داریم. وقتی من داریم، دیگر کارگاه خداوند نیستیم.

پس، حالا یک دور مرور می‌کنیم، این‌ها را هم همه بررسی خواهیم کرد. می‌گوید که «بنده کند روی تو صد شاه را»، در این‌جا شاه، شاه این‌جهانی هست که به‌صورت من‌ذهنی بالا می‌آید. یعنی تمام کسانی را که به‌صورت من‌ذهنی فکر می‌کنند اختیار دارند، شاه هستند و بلند می‌شوند می‌گویند من، اگر «روی تو»، در این‌جا روی اصلی ما به‌عنوان حضور یا فضای گشوده‌شده یا خداوند خودش را در ما به ما نشان بدهد یا در ما زنده بشود، این رو، این انرژی، صد من‌ذهنی را، هزاران من‌ذهنی را هر جور باشند، این‌ها را بنده می‌کند، بنده می‌کند یعنی تسلیم می‌کند. ما متوجه حقیقت می‌شویم که دنبال کام من‌ذهنی نباشیم که اگر ناکام می‌شویم و بی‌مراد می‌شویم، عصبانی بشویم، برنجیم و هیجانات من‌ذهنی را بالا بیاوریم و در نتیجه خودمان را از صنع خداوند محروم کنیم.

بعد می‌گوید: «شاه کند خنده تو بنده را»، خنده تو یعنی اگر زندگی در ما بخندد، این خنده، انسان را که بنده کرده و تسلیم کرده، تبدیل به شاه معنوی می‌کند مثل مولانا. پس اگر شما فضا را باز کنید و بخندید، بگذارید زندگی در شما بخندد، پس از یک مدتی شاه معنوی می‌شوید چرا که بنده شدید.



اجازه بدهید یک دُور این غزل را به‌طور کلی بررسی کنیم و برگردیم بقیهٔ مطالب را بگوییم که شما بدانید که مولانا در کُلِ غزل چه می‌خواهد بگوید.

همین‌طور که می‌دانید بهترین خنده در این جهان مال گل سرخ است، همین رز است. هم زیباست، هم بو دارد و بویش درواقع پیغام از آن جهان می‌آورد.

می‌گوید که زندگی در ما بخندد و ما به گل سرخ خنده یاد بدهیم، عوض این‌که ما به‌عنوان انسان به خندهٔ گل سرخ نگاه می‌کنیم و لذت می‌بریم و چیزی یاد می‌گیریم، می‌گوید گل سرخ باید از ما یاد بگیرد و خودش را بشناسد.

خنده بیاموز گل سرخ را جلوه کن آن دولت پاینده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

گل سرخ ایراد دارد، فقط، درست است که خیلی زیبا می‌خندد، ولی پاینده نیست. ولی گل سرخ ما، حضور ما که باز می‌شود، جاودانه است. «جلوه کن آن دولت پاینده را» پس هم به ما می‌گوید هم به خداوند می‌گوید، چون از یک جنس هستیم.

و شما همیشه در این غزل‌ها یا مولانا پس از مدتی صحبت براساس دویی، باید یکتا بشوید، یعنی همان هشیاری بشوید که روی خودش قائم است و دارد گوش می‌کند. درواقع ما داریم این پیغام‌ها را و این درک‌ها را یواش‌یواش به یاد می‌آوریم. همهٔ ما به‌عنوان زندگی، این چیزها را می‌دانیم. و

بسته بدان است در آسمان تا بکشد چون تو گشاینده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

در آسمان بسته است، برای این‌که حواس ما به کام گرفتن از این جهان است از همانیدگی‌ها، بنابراین روزن بسته است، چیزی از آن‌ور نمی‌آید. می‌گوید به این علت بسته است که ما یادمان بیاید که یک گشاینده‌ای باید بیاید و این «گشاینده» ما هستیم، ما انسان‌ها هستیم، یعنی فضا را ما باید باز کنیم، در آسمان را ما باید باز کنیم، با



این درک که این من‌ذهنی «کام‌طلب» و «مرادطلب» سبب محرومیت ما شده. با هشیاری جسمی دنبال مراد می‌گردد، درحالی‌که مراد ما، زنده شدن به زندگی است، از جنس زندگی شدن است.

و این‌که «ما به این چیز و به آن چیز که با آن همانیده هستیم برسیم» که این مراد ماست، ما را بامراد نخواهد کرد. بیش‌تر اوقات بی‌مراد می‌شویم حتی از آن جسم، که امروز هم باز هم برایتان می‌خوانم، تا بفهمیم که این مراد نیست و وقتی بی‌مراد می‌شویم در این جهان، نباید عصبانی بشویم. باید فضا باز کنیم به رضا دست بزنیم. پس در آسمان بسته‌است تا یک گشاینده‌ای را به خودش بکشد و گشاینده ما هستیم. همین‌که طلب کنیم، در آسمان باز بشود، در زندگی باز بشود، این روزن باز بشود نور بیاید که تا حالا بسته بوده، می‌آید. و

دیدۀ قِطَّارِ شترهایِ مست منتظرانند کشاننده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

قِطَّار: صف شتران

می‌گوید انسان‌ها مثل «قِطَّارِ شترهایِ مست» هستند، صف شترهایِ مست هستند و دنبال یک کشاننده می‌گردند.

پس می‌بینید مرتب با هشیاری صحبت می‌کند که گاهی به صورت خود زندگی است، گاهی به صورت ماست، هر انسانی مثل مولانا، می‌بینید که «قِطَّارِ شترهایِ مست» را یعنی انسان‌های عاشق را دارد می‌کشد، آن‌هایی که مست هستند، آن‌هایی که آماده هستند.

پس مولانا می‌گوید که همه انسان‌ها میل به عشق دارند، عاشق مست هستند، پس دنبال یک کشاننده می‌گردد، همین‌که یک نفر به زندگی ارتعاش کند، ارتعاشش زندگی را در درون انسان‌های دیگر بیدار می‌کند. همین‌که یک شخصی به ما نشان بدهد که این کام‌جویی‌های من‌ذهنی و به کام رسیدن‌ها ما را به کام نمی‌رساند و بلکه ناکام می‌کند، ما به خودمان می‌آییم.

همین‌طور که گفتم، داریم به‌طور کلی غزل را بررسی می‌کنیم که می‌بینید یواش یواش می‌گوید که ما وضعیتمان چه هست و چه را ایجاب می‌کند. پس ما باید بخندیم، دولت پاینده هستیم، در آسمان الآن بسته است، برای این‌که ما آمدیم من‌ذهنی درست کردیم و من‌های ذهنی، هم‌دیگر را تشویق می‌کنند به من‌ذهنی، منتها یک گشاینده و



یک کشاننده باید باشد. یعنی ما تک به تک باید به زندگی زنده شویم، بتوانیم انسان‌ها را هم بیدار کنیم به زندگی.

و الآن می‌گویید:

زلف برافشان و در آن حلقه کش حلقِ دو صد حلقه رباینده را

روزِ وصالست و صنم حاضرست
هیچ مپا مدّت آینده را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

حلقه رباینده: کسی که در نوعی مسابقه حلقه را با نیزه برآید.
مپا: منتظر مباحث.

دارد به زندگی می‌گوید، به خداوند می‌گوید، می‌گوید زلف را برافشان و به حلقه‌های زلفت بکش. یعنی همه ما باید به زیبایی و عشق رو کنیم و می‌گوید حلقه‌های زیبای زلف خداوند که به یک زن زیبا به اصطلاح تشبیه شده، دارد می‌کشد همه کسانی را که عاشق‌اند تا حلقشان را به آن سمت باز کنند. یعنی از طرف زندگی غذا بخورند، کام بگیرند، نه از این جهان، حلق برای خوردن است، «حلقه رباینده» یک مسابقه‌ای بوده که حلقه را از بالا سر اشخاص، سواران با نیزه می‌ربودند. پس همین‌طور که می‌بینید این‌ها باید دقیق می‌شدند، ماهر می‌شدند. می‌گوید انسان عاشق هم باید به آن دقت حلقه عشق را برآید.

پس می‌خواهد بگوید که زلف معشوق باز است، حلقه‌هایش دارند دعوت می‌کنند عاشقان را که به آن سو رو بیاورند، به زیبایی رو بیاورند، به فضاگشایی رو بیاورند، از کام من‌ذهنی و همانیدگی‌ها پرهیز کنند. و الآن می‌گوید که روز وصال است، لحظه وصال به زندگی یا خداوند است، و «صنم» یعنی خداوند حاضر است، تو منتظر آینده نباش، «هیچ مپا مدّت آینده را».

«حلقه رباینده» کسی که در نوعی مسابقه، حلقه را با نیزه برآید. مپا، منتظر مباحث.



(عاشق زخمست دف سخت رو
میل لبست آن نی نالنده را

بر رخ دف چند طپانچه بزن
دم ده آن نای سگالنده را

ور به طمع ناله برآرد رباب
خوش بگشا آن کف بخشنده را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

زخم: زخمه، ضربه
طپانچه: ضربه، سیلی
سگالنده: جوینده، اندیشه‌کننده
رباب: نوعی ساز موسیقی، ابر پر باران

و می‌گوید که انسان‌ها در من‌ذهنی که بالقوه عاشق هستند، شبیه «دف» هستند و شبیه «نی» هستند و هم «دف»، درست است که رویش سخت است و انسان من‌ذهنی هم رویش سخت است، منتظر زده شدن هستند و آن نی‌ای که یا انسانی که دارد ناله من‌ذهنی می‌کند، می‌خواهد به وسیله لب نایی یعنی خداوند زده بشود.

پس این حالتِ ظاهری ما، که ما فکر می‌کنیم ناله می‌کنیم، چرا؟ برای این که همانندگی‌ها را به دست نیاوردیم، چیزِ ظاهری است، در ذات، ما عاشق زندگی هستیم، عاشق هستیم و شبیه این دوتا آلت موسیقی هستیم اول تشبیه می‌کند، یکی «دف»، یکی هم «نی».

برای همین می‌گوید که روی «دف» چندتا سیلی بزن، یعنی دردِ هشیارانه بگذار به تو بدهد زندگی، ای انسان! همین‌طور که می‌دانید ما می‌رویم به کامِ همانندگی‌ها برسیم و ناکام می‌شویم. و آن موقع رضا داشته باش، فضا را باز کن، دردِ هشیارانه بکش، «بر رخ دف» چندتا سیلی بزن.

«دم ده آن نای سگالنده را»، این «نی»، که اصل ماست، تا حالا مشغول فکرهای من‌ذهنی بوده، سگالیدن یعنی اندیشیدن، به آن حالا «دم ده»، بزن، این «نی» را خداوندا بزن! نی مرا، و بعد از این که به صورت «دف» و «نی» زده شدیم و مقداری از این شناسایی‌های همانندگی در ما صورت گرفت و این‌ها افتادند، تبدیل می‌شویم به «رباب» که در فارسی البته می‌گوییم رباب، رباب غلط است ولی «رباب» درست است.



حالا «رَبَاب» یا «رُبَاب» نی‌ای بوده که، ابزارِ موسیقی بوده که مولانا خیلی خوشش می‌آمده و خودش هم می‌زده و این‌جا «رَبَاب» نمادِ حضور است. یعنی اولش درست زده نمی‌شویم ما. مثل دُفی که درست زده نشود، برای این‌که هی می‌رویم ذهن می‌آییم، نی ما هم همین‌طور است، اولش درست زده نمی‌شویم.

بعداً وقتی که آن قسمتِ حضور ما به‌وسیلهٔ خداوند بدون دخالت‌های همانندگی زده می‌شود، همین‌که ما متوجه می‌شویم، آن موقع باید واقعاً «کفِ بخشنده» را هم ما هم زندگی باز کند. یعنی ما مانع پیشرفت خودمان و تبدیلمان نشویم. پس ابتدا ما به‌وسیلهٔ زندگی، به‌صورت «دَف» و «نای» یعنی «نی» زده می‌شویم، پس از این‌که تعداد زیادی از همانندگی‌ها افتادند و انباشتگیِ حضور صورت گرفت، دیدیم این حضور می‌خواهد گسترده بشود، ما نباید جلویش را بگیریم.

«خوش بگشا آن کفِ بخشنده را»، یعنی داریم بی‌نهایت می‌شویم، به او تبدیل می‌شویم. پس می‌بینید که مراحل تبدیل را در این غزلِ کوتاه گفت ولی در بیت آخر می‌گوید که اگر متوجه نشدی، چون با ذهن گوش می‌کردی و فکر می‌کنی که این غزل «آبتر» و ناقص است، ببخش، عیب مگیر.

چون کسی که با من ذهنی‌اش گوش می‌کند، می‌گوید که بعدش چه شد حالا؟! بعد این «دَف» و «نی» را که زدند و بعداً به‌صورت «رُبَاب» زده شدیم و گفت کف بی‌نهایت بخشندگی و کوثر را و فراوانی را باز کن، بعدش چه می‌شود؟ آخر ما همین است، ما می‌خواهیم به بی‌نهایت او تبدیل بشویم، بی‌نهایت فراوانی بیاید به درون ما و انعکاس آن در بیرون، زندگی مادی ما را بسازد، هم مال ما را بسازد، هم به دیگران کمک کند.

پس می‌گوید که توجه کن که این «خاطرِ پرنده» خود زندگی که از طریق من حرف زد، این دست من نبود، همین قدر گفت، اگر تو متوجه نشدی، فکر کردی ناقص است، عیب مگیر. فکر می‌کنی که «آبتر» است، یعنی «آبتر» نیست. اگر توجه نکردی، باید بیشتر توجه می‌کردی. پس دو بیت اول غزل بود:

چند نهان داری آن خنده را؟
آن مه تابندهٔ فرخنده را

بنده کند روی تو صد شاه را
شاه کند خندهٔ تو بنده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)



بعد، اما این‌که گفتیم مولانا این‌طوری صحبت می‌کند که می‌گوید چقدر این خنده را می‌خواهی پنهان کنی؟ و گفتیم به چه کسی می‌گوید؟ در بیانِ دویی ممکن است بگوییم که «دارد به خداوند می‌گوید یا دارد به ما می‌گوید؟» ذهن این‌طوری فکر می‌کند، ولی از ذهن خارج بشوی می‌بینی که هشیاری دارد این چیزها را به یادش می‌آورد.

ما به‌عنوان امتداد خدا خارج از نفوذ ذهن، این‌ها را داریم به یاد می‌آوریم که «ما از جنس خنده هستیم»، باید بخندیم چون ذات زندگی شادی است و این را بیان کنیم و دچار غم من‌ذهنی شدیم. پس ما داریم این‌ها را به یاد می‌آوریم. به یادمان می‌آید که ما در ذاتمان تابنده هستیم و فرخنده هستیم و روی زندگی که روی اصلی ما هم هست اگر بتابد، من‌های ذهنی را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و بنده می‌کند.

اگر عشق بدهیم، عشق، انسان‌ها را بنده می‌کند. بنده می‌کند یعنی تسلیم می‌شوند، زندگی را در درون خودشان شناسایی می‌کنند و فضاگشایی می‌کنند، برای این‌که خاصیت اصلی زندگی و شناسایی آن در مرکز، فضاگشایی است و قاطی نشدن به اتفاق این لحظه است. ما از جنس این کام‌جوینده و این‌که پندار کمال می‌طلبد، این‌که صد من حدید ناموس دارد، ما این نیستیم. یعنی ما آن نیستیم که از جهان می‌خواهد مراد بگیرد، این من‌ذهنی ما است.

پس این سه بیت را می‌خوانم که به یادتان بیاورم که هرچیزی را که انسان یاد می‌گیرد، اگر درست یاد بگیرد، خودش به گوش خودش می‌گوید.

**چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو روح‌القدس گوید بی‌منش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

**نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
نی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

**همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیشِ خود، به پیشِ خود شوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۰)

می‌گوید چیز دیگر هست که انسان باید بداند و آن این است که جبرئیل بدون هیچ واسطه‌ای به ما می‌گوید، به انسان می‌گوید، می‌گوید نه. این هم یک جور ذهنی فکر کردن است. هُشیاریِ انسانی، خودش به یادش می‌آید، به گوش خودش می‌گوید، نه تو ی انسان به گوش خودت می‌گویی، نه من می‌گویم، نه غیر من می‌گوید درحالی‌که تو و من از جنس همان یک هُشیاری یا خداوند هستیم. درست مثل آن موقعی که ما می‌خوابیم شب، از پیش من ذهنی رها می‌شویم می‌رویم به پیش من اصلی‌مان، وقتی می‌خوابیم!

«همچو آن وقتی که خواب اندر روی»، «تو ز پیش خود»، یعنی از پهلوی من ذهنی، من ذهنی را رها می‌کنی، می‌روی پیش خود اصلی‌ات، خودت می‌شوی.

در بیداری هم وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم، خودمان از من ذهنی رها می‌شویم می‌رویم پیش خودمان. خودمان، خودمان می‌شویم، قائم می‌شویم روی خودمان و وقتی قائم می‌شویم روی خودمان، چیزی را به یاد می‌آوریم و همان موقع متوجه می‌شویم که این من ذهنی بی‌ناظر که ما را به خودش مشغول داشته بود و مشغول اتفاقات بودیم، ما آن نیستیم. همان من ذهنی که دنبال مُرادطلبی از همانیدگی‌ها بود، ما آن نیستیم.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)



و اجازه بدهید من توضیح بدهم با این عکس‌ها، دوباره این بیت را [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، وقتی می‌آییم به این جهان از جنس مرکز عدم و هُشیاری بی‌فُرم هستیم که عقل و حس امنیّت و هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم. از جنس خنده هستیم، از جنس مَه تابنده و فرخنده هستیم.

ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هُشیاری با چیزهایی که پدر و مادرش به او می‌گویند این‌ها مهم هستند، همانیده می‌شود. یعنی شکلِ ذهنی و فکری آن‌ها را می‌گیرد و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند و آن‌ها را می‌گذارد مرکزش، می‌شود عینک دیدش.

یعنی ما مفاهیم یا شکل‌های ذهنیِ پول مثلاً، پدر و مادر و غیره را در ذهنمان تجسّم می‌کنیم. وقتی وارد این جهان می‌شویم، یک استعدادی داریم که اسمش فکر کردن است و آن این است که مفهوم می‌سازیم، تصویر ذهنی می‌سازیم، پنج‌تا حس داریم آن‌ها را به‌کار می‌گیریم و تصاویر ذهنی از هر چیزی می‌سازیم، مفهوم می‌سازیم و با آن‌ها همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی گذاشتن آن‌ها به مرکز درحالی‌که قبلاً مرکز ما خالی بود، عدم بود این‌ها الآن می‌شوند مرکز ما و این‌ها می‌شوند عینک دید ما، برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم. و به این ترتیب وقتی برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم، همان‌طور که می‌بینید عقل و حس امنیّت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم. درواقع می‌گوییم با این چیزها همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی دیدن برحسب همین همانیدگی‌ها، عینک‌ها و گذشتن از فکر این همانیدگی‌ها تندتند، با سرعت زیاد، یک من‌ذهنی درست می‌کنیم، یک تصویر ذهنی متحرک درست می‌کند که به‌نظر می‌آید جسم است درحالی‌که در اثر چرخش فکر به‌وجود می‌آید و ما فکر می‌کنیم آن هستیم.

این همین ذهن یا من‌ذهنی مُرادطلب ماست و برای خودش یک تصویر می‌سازد معمولاً تصویر ذهنی‌اش کامل از خودش است. یعنی «پندار کمال» می‌سازد برای خودش و به دیگران، دلش می‌خواهد دیگران هم «کامل» باشند پس بنابراین پندار کمال می‌سازد.

پندار کمال، نسبتی دارد با ناموسِ صد من حَدید یعنی صد من آهن و به او برمی‌خورد وقتی به همانیدگی‌ها نمی‌رسد. می‌بینید که وقتی از طریق این‌ها می‌بیند و برحسب یک من‌ذهنی بلند می‌شود چون وجود دارد از کارگاه خداوند خارج می‌شود.



گفتیم کارگاه خداوند موقعی است که ما من‌ذهنی‌مان صفر باشد، ولی همین‌طور که خواهیم دید، دیدن برحسب این‌ها یک تصویر ذهنی به ما می‌دهد که به درجه‌ای که ما فکر می‌کنیم این هستیم و این را بالا می‌آوریم، ما در واقع از کارگاه خداوند خارج می‌شویم، یعنی «قضا» و «کُنْ فِکَانَ» دیگر نمی‌تواند روی ما کار بکند و رُوزن هم بسته می‌شود همین‌طور که در غزل بود می‌گفت «در آسمان بسته هست». و بالاخره یک‌چنین باشنده‌ای که تصویر ذهنی است، می‌خواهد به مراد برسد.

مرادها همین همانیدگی‌ها هستند ولی خداوند در جلسات گذشته گفتیم که ما را بی‌مُراد می‌کند برای این‌که خودش را به ما نشان بدهد. و به ما بگوید که این من‌ذهنی و برحسب آن پندار کمال درست کردن و آبروی مصنوعی صد من آهن و خارج شدن از کارگاه قضا و کُنْ فِکَانَ، یعنی خداوند و قطع رابطه، راه درستی نیست و شما را نابود می‌کند، بنابراین ما را بی‌مُراد می‌کند. وقتی بی‌مُراد می‌کند که خوانده‌ایم:

بی‌مُرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سِرِشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

تا انسان را توجه بدهد به اشتباه بزرگی که دارد می‌کند. پس خداوند ما را بی‌مُراد می‌کند به مرادهای معمولی که همین‌ها هستند باید برسیم، نمی‌رسیم. و اگر بی‌مُراد بشویم دو راه داریم، یا خشمگین می‌شویم می‌رنجیم و در جَبَرِ تَنبَلانِ اسیر می‌شویم یعنی نمی‌توانیم از ذهن بیاییم بیرون یا فضاگشایی می‌کنیم و «رضا» را پیش می‌آوریم و این را فرصت‌رهایی و شناسایی می‌دانیم.

در این صورت ما متوجه پندار کمالمان و اشتباهمان می‌شویم و متوجه همانیدگی می‌شویم و آن بیت‌هایی خواهیم خواند که در آن موقع یادمان می‌آید که خداوند مراد ما را به بی‌مُرادی بسته است. بستی مراد ما را به شرط بی‌مُرادی.

و از این‌جا ما آن دوتا بیت غزل یادمان می‌آید که می‌گفت که در ظاهر این‌جا هستی، کارهای این دنیایی می‌کنی، در باطن در چه کاری؟ این دو بیت را امروز هم خواهیم خواند.

ما در ظاهر این‌جا هستیم، در این جهان با هم گفت‌وگو می‌کنیم، کار می‌کنیم، می‌رویم سر کارمان، غذا می‌خوریم، مسکن می‌خریم، تولید مثل می‌کنیم، بچه‌هایمان را بزرگ می‌کنیم، در ظاهر این‌جا هستیم.



به ما می‌گفت که در باطن در چه کاری؟ در باطن، یک پیغامی از آن‌ور می‌گیری؟ یا در باطن به صورت من‌ذهنی دنبال مرادطلبی از این جهان هستی و هر لحظه شکار مرادهایت می‌شوی؟ با مرادها همانیده هستی؟

پس متوجه شدیم که چه چیزی خنده را پنهان می‌کند، همین من‌ذهنی و مرادخواهی‌اش. و متوجه می‌شویم دوباره که امکان دارد که ما دوباره مرکز عدم را که از دست داده بودیم، دوباره آن را به مرکزمان بیاوریم.

از بس که ما مراد را در یافتن چیزهای همانیده می‌دانیم و در ذهن هستیم و در ذهن هم دچار علت و معلول ذهن هستیم، فضای شرطی‌شده ذهن هستیم که چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود و این مرادهایی هم که به آن می‌رسیم هنوز ما را به مراد واقعی نمی‌رساند، یعنی منجر به رضایت و خوشبختی و این‌ها نمی‌شود، خلاصه ما به این نتیجه می‌رسیم که یک اشکالی در ما وجود دارد، این راه ما غلط است مثل این‌که. و زندگی هم با بی‌مراد کردن ما این موضوع را به ما یادآوری می‌کند.

پس عارفان می‌گویند که شما بیایید در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد و اسمش ماجرای زندگی است فضاگشایی کنید. درست است؟ فضاگشایی کنید.

فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه یا تسلیم، دوباره مرکز ما را عدم می‌کند. وقتی مرکز ما عدم می‌شود، ما می‌شویم کارگاه خداوند یا زیر نفوذ قانون قضا و کُن‌فکان قرار می‌گیریم و کم‌تر در کار زندگی دخالت می‌کنیم. برای این‌که تا زمانی که مرکز عدم است، دیگر چیز دیگری مرکز ما نیست، درست می‌بینیم ما.

اگر مرکز عدم برود کنار، یک جسمی در مرکز ما بیاید، دوباره پایمان می‌لغزد، غلط می‌بینیم. ولی غلط می‌بینیم، درست می‌بینیم، غلط می‌بینیم، درست می‌کنیم، بالآخره راه خودمان را پیدا می‌کنیم.

یک نکته مهم این است که آن راهی که به‌طور کلی با من‌ذهنی‌مان می‌رویم و دنبال مرادهای این‌جهانی می‌گردیم و هیچ خبر از پیغام‌های زندگی نداریم، فقط آن را داریم، فقط من‌ذهنی داریم، می‌دانیم این غلط است، ما را نابود می‌کند. و مرتب زندگی از طریق حوادث خطرناک به ما یادآوری می‌کند یا ناکام کردن، بی‌مراد کردن ما، یادآوری می‌کند که من هم هستم و این طرز زندگی تو غلط است.

پس بنابراین همین‌که فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، دوباره خودمان را در معرض قانون «کُن‌فکان» یعنی او می‌گوید: «بشو!» و می‌شود، قرار می‌دهیم، همان‌طور که در غزل بود نشان دادم گلِ سرخ را چجووری باز می‌کند، شروع می‌کند گل سرخ ما را هم باز کردن.



مرکز را عدم این قدر نگه می‌داریم که تماماً گل سرخ ما باز بشود. درست است؟ و این «مه تابنده» به صورت ما و «مه فرخنده» به صورت ما، از این فضای درون ما طلوع کند و بیاید بالا و ما شروع کنیم به خندیدن خداوند در ما، که هر دو یکی است.

و ابیاتی می‌خوانم که درست بفهمیم اشکالمان چه هست. گرچه که این چیزها را می‌شنویم ولی یک‌جورهایی من ذهنی نمی‌گذارد ما درست بفهمیم.

مولانا می‌گوید که یک ماجرا وجود دارد و آن جریان وضعیت‌های زندگی در بیرون است که ذهن نشان می‌دهد، یکی هم یک «یگانه». یگانه یا یکتا ما هستیم و خداوند.

ماجرای زندگی، این چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد و پشت سرهم اتفاق می‌افتند ذهن ما نشان می‌دهد. ما تماماً در ماجرا نمی‌توانیم باشیم، بنابراین این بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

چو فرمودست حق کالصلح خیر رها کن ماجرا را ای یگانه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۴۶)

ماجرا: جنگ و کدورتِ خاطر

ای یگانه یعنی ای انسانی که یکتا هستی، برای این‌که خداوند یکتاست، تو «او» هستی، باید به «او» تبدیل بشوی هرچه زودتر، هنوز نشدی.

پس مشغول ماجرا هستیم. ماجرا همین تصاویر ذهن و وضعیت‌های ذهن است که ذهن نشان می‌دهد. و «کالصلح خیر» یعنی آرامش بهتر هست و

«...وَالصُّلْحُ خَيْرٌ...»

«...که آشتی بهتر است...»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۲۸)

یا آرامش بهتر است. آشتی با زندگی، فضاگشایی، ستیزه نکردن، برای ما بهتر است ولی ما با من ذهنی نمی‌توانیم ستیزه نکنیم. برای این‌که ستیزه نکنیم، آشتی بکنیم یا فضای آرامش باشیم، باید فضا را باز کنیم، بگوییم این فضای باز هستیم ما، نه آن اتفاقی که ماجرا به ما نشان می‌دهد، ذهن نشان می‌دهد.



پس «ماجرا» یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، هرچه می‌خواهد باشد، ما از آن می‌پریم بیرون و به صورت حضور ناظر آن را نگاه می‌کنیم و قاطی آن نمی‌شویم. این بیت را عمل می‌کنیم:

چو فرمودست حق کالصلح خیر رها کن ماجرا را ای یگانه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۴۶)

«رها کن ماجرا را» یعنی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، «ای یگانه»، ای انسانی که یکتا هستی. یعنی برو یکتا بشو با زندگی همین الآن. پس فضاگشایی کن صرف نظر از این که ماجرا چه هست.

همین طور این دو بیت را برایتان الآن خواندم ولی باز هم می‌خوانم ببینیم که درست است که یک ماجراهایی در زندگی ما الآن دارد اتفاق می‌افتد، ذهن نشان می‌دهد و این در بیرون است. مولانا می‌پرسد که خوب:

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟ شکاری می‌کنی، یا تو شکاری؟

حریفت حاضر است آنجا که هستی ولیکن گر بگوید، شرم داری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

تنت بیرون است و تنت هم قسمتی از وضعیت است. می‌بینید این تن هم اتفاقاتی می‌افتد، هی حالش خوب است، بد است، مریض می‌شود، یک نیازهایی دارد. تن ما همه‌اش در این جهان است و ذهن نشان می‌دهد. اما در مرکزت در چه کاری؟

در مرکزت رفتی از این جهان شکار می‌کنی که با آن همانیده بشوی، دنبال همانیدگی هستی در نتیجه اسیر همانیدگی‌ها می‌شوی؟ یا نه، شکار می‌کنی از آن طرف؟

وقتی فضا باز می‌کنیم، از آن طرف پیغام شکار می‌کنیم، عشق شکار می‌کنیم، دم ایزدی را شکار می‌کنیم، غذای غیبی شکار می‌کنیم. «شکاری می‌کنی»؟ شکار باید از آن‌ور بکنی یا تو خودت شکار این جهان می‌شوی؟



می‌گوید دوست تو که خداوند است، زندگی است، هر جا که هستی، به هر وضعیتی که مشغولی، حاضر است و در تمام وضعیت‌ها می‌خواهد خودش را به تو نشان بدهد ولی تو خجالت می‌کشی. این «خجالت کشیدن» یکی از فن‌های من‌ذهنی است که در واقع با آن، ما را زمین می‌زند، قسمتی از پندار کمال است.

می‌گوییم ما هنوز لیاقت زنده شدن به خدا را نداریم. همین‌طور که می‌گوییم ما لیاقتِ حالا فرض کنید که فلان مقام را نداریم، برای این‌که به اندازه کافی درس نخواندیم.

در این جهان، من‌ذهنی برای ما لیاقت‌ها را طبقه‌بندی کرده. ما فکر می‌کنیم که زنده شدن به خداوند هم یک چنین چیزی است. حتماً باید فلان کتاب را خوانده باشیم تا لیاقت زنده شدن به خداوند را پیدا کنیم. این‌طوری نیست.

این قسمتی از اسباب و سبب‌سازی ذهن است که ما باید از آن بیرون بیاییم. این به این علت است که ما وقتی وارد این جهان شدیم، یک پندار کمال درست کردیم از خودمان که این پندار کمال هنوز به نظر ما کامل نیست. وقتی کامل شد که از جنس ذهن است، آن موقع ما آماده می‌شویم به نظر من‌ذهنی‌مان، تا به خداوند زنده بشویم. ولی اگر ما به آن پندار کمال برسیم، بدبخت شدیم، برای این‌که فرسنگ‌ها راه در بیابان رفتیم که یک تصویر ذهنی کامل از خودمان بسازیم و چون بعضی مشخصات را ندارد، هنوز ما بی‌لیاقت هستیم، همان علت را به زنده شدن به خداوند هم اعمال می‌کنیم، می‌گوییم من ناقص هستم.

«ولیکن گر بگوید»، یعنی اگر خداوند بگوید که با من یکی بشو، من‌ذهنی را رها کن، من می‌خواهم الآن در این لحظه در تو به خودم زنده بشوم که بی‌نهایت هستم، درون تو را بی‌نهایت کنم، می‌گوییم من که لیاقت ندارم، هنوز که به آن‌جا نرسیدم. چرا؟ با عینک من‌ذهنی می‌بینم. هنوز که به فلان کام نرسیدم، به فلان مراد نرسیدم. حالا این‌ها مرادهای مادی هستند.

پس می‌بینید سبب‌سازی من‌ذهنی و پندار کمال و ناموس صد من آهن و خارج شدن از کارگاه خداوند، این‌ها ما را بدبخت کرده. داریم می‌رسیم به آن‌جا که شما بگویید کام این جهانی انسان را ناکام می‌کند. و این را هم می‌دانید که در جهت‌های فکری که ذهن نشان می‌دهد، ما رفتیم، همه به بُن‌بست و بلا رسیدیم.

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)



بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است؛ عالم الهی

مرتب بی‌مراد می‌کند ما را در این جهان که ما بفهمیم که این سیستم کاری که ما الآن در ذهن درست کردیم که به کام‌های این جهانی که ذهن نشان می‌دهد برسیم، در این صورت موفق خواهیم شد، خوشبخت خواهیم شد، به خدا خواهیم رسید، لیاقت پیدا خواهیم کرد، این غلط است. ما در این جهت‌ها می‌رویم، بالاخره به بلا می‌رسیم، به درد می‌رسیم.

هیچ جهتی نیست در این جهان که جهت مادی همانندگی باشد، ما تا ته آن برویم، آنجا به درد نرسیم و هرکدام از این جهات به ما دیکته می‌کنند نیا به این جهات، نیا، همانجا بایست و فضا را باز کن، به زندگی زنده بشو. اصلاً الآن می‌خوانیم باز هم که بی‌مراد می‌شویم برای این کار. فرمول زندگی را می‌بینید که در جهان ذهن، مرتب ما را بی‌مراد می‌کند که ما بفهمیم که این راهمان و این سیستم فکری‌مان در ذهن غلط است و همین‌طور این هم یک دلیلی که

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند از خودش و ما که زندگی هستیم، مُردگی را بیرون می‌کند بنابراین در ما، من ذهنی دائماً به خودش لطمه می‌زند.

شما این سؤال را بکنید: چطور من به خودم لطمه می‌زنم، ضرر می‌زنم، دشمن خودم هستم؟ این برای چه هست؟ چطور در جهت‌های مختلف رفتن من همه‌اش به درد رسیدم، ناکام شدم؟ نکنند کام یک جای دیگر است؟ بله! می‌خواستیم همین را بفهمی.

و همین‌طور وقتی درک می‌کنیم که فضا را باید باز کنیم، نه فضا را ببندیم وقتی که بی‌مراد می‌شویم، یعنی وقتی دنبال مرادهایی که ذهن نشان می‌دهد و همانندگی‌ها هستند می‌رویم، بعضی موقع‌ها می‌رسیم، زندگی نمی‌گیریم، درد می‌آید. بعضی موقع‌ها اصلاً نمی‌رسیم، که خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم و واکنش نشان می‌دهیم.

هیچ کدام از این‌ها به ما کمک نمی‌کند و بعد متوجه هم می‌شویم یواش‌یواش که این چیزهایی که با آن‌ها همانیده شده‌ام، این‌ها تیر حوادث به آن‌ها می‌خورد و من درد می‌کشم و این بیت:



قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

وقتی درک می‌کنیم که این روش زندگی غلط است و اتفاق هرچه هست، ماجرا حالا هرچه هست، خوب یا بد ذهن نشان می‌دهد، در اطرافش فضا باز می‌کنیم، می‌بینیم که قضا دیگر از وقتی که مرکز ما عدم شد به ما «تیرِ حوادث» نمی‌اندازد و ما را «سپری» می‌کند. درست است؟

یعنی غلط بودن راه را زندگی به ما نشان می‌دهد، به شرطی که همان‌طور که غزل نشان داد، وقتی دف هستیم سیلی می‌زند به ما، می‌خواهد ما را بزند یعنی به صورت آلتِ موسیقی بزند.

پس «دردِ هشیارانه» مهم است، «صبر» مهم است. در این فرآیند تبدیل، هیچ‌چیز به اندازه «صبر» مهم نیست. صبر است که شما، سبب می‌شود که به تدریج درک‌تان بالا برود و بفهمید که چرا این روش فعلی کارمان اشتباه است، برحسب دیدِ همان‌ندگی‌هاست.

به این سه بیت توجه کنید، می‌گوید که

جمله بی‌قراریت از طلبِ قرارِ توست
طالبِ بی‌قرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگوارشت از طلبِ گوارش است
ترکِ گوارش آر کُنی، زهرِ گوار آیدت

جمله بی‌مُرادیت از طلبِ مُرادِ توست
ور نه همه مُرادها همچو نثار آیدت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۳)

ناگوارش: سوء هضم، مجازاً تبه روزی، بدحالی
گوار آمدن: گوارا شدن



ما با من‌ذهنی از طریق همانندگی‌ها و طلبیدنِ مرادِ آن‌ها، «قرار» می‌خواهیم و «مراد» می‌خواهیم، و می‌خواهیم آن چیزی که می‌خوریم درست هضم کنیم و قوت بشود در جانمان، هیچ کدام از این‌ها صورت نمی‌گیرد. همه بی‌مرادی ما به‌خاطر این است که از طریق همانندگی‌ها مراد می‌خواهیم و این مراد را می‌خواهیم برای این‌که من‌ذهنی‌مان را که پندارِ کمال دارد، کامل کنیم. چون پندار کمال داریم، این مرادها را ما می‌طلبیم که آن را کامل کنیم.

الآن درک می‌کنیم آن چیزی که کمال دارد و خوب است و به درد ما می‌خورد، این فضای گشوده‌شده و زنده شدن به زندگی است، نه رفتن از طریق همانندگی و من‌ذهنی دنبال این مرادها. چرا؟ برای این‌که آن تصویر نهایی پندار کمال می‌طلبد، که حتماً این را ما به‌دست بیاوریم و آن پندار را کامل کنیم و روزبه‌روز هم که آن پندار قوی‌تر می‌شود و بزرگ‌تر می‌شود، ناموس ما بزرگ‌تر می‌شود.

ناموس، حیثیت بدلی من‌ذهنی است و به ما برمی‌خورد، به ناموس ما برمی‌خورد وقتی ما بی‌مراد می‌شویم در این جهان، یعنی آن چیزی که می‌خواهیم به‌صورت همانندگی و من‌ذهنی می‌خواهد، وقتی نمی‌رسیم به آن، به ما برمی‌خورد.

همیشه درحال قیاس هستیم ما، به ما حس کوچکی دست می‌دهد و ما نمی‌خواهیم کوچک‌تر از دیگران بشویم. از طرف دیگر نمی‌خواهیم پندار کمال ما ضعیف بشود، ناقص بشود. توجه می‌کنید؟

پس می‌گوید جمله، همه بی‌مرادی تو به‌خاطر این است که مراد مادی طلب می‌کنی و دنبال یک پندار تصویری هستی که کامل است و آن پندار ایجاب می‌کند که ما مراد این جهانی بخواهیم.

می‌گوید اگر این را نمی‌خواستی، همه مرادها نثار تو می‌شد. اگر قرار از مرادهای این جهانی نمی‌خواستیم، در این صورت قرار زندگی را پیدا می‌کردیم.

پس داریم متوجه می‌شویم که این روش کار ما غلط است که ما آمدیم همانند شدیم با چیزها به‌صورت مفهوم، من‌ذهنی درست کردیم و این دنبال پندار کمال است و کامل کردنش است، براساس رسیدن به چیزهای این جهانی به‌صورت من‌ذهنی می‌آید بالا، هرچه بیش‌تر می‌آید بالا و وجود دارد، خودش را از قانون کن‌فکان بیرون می‌اندازد، دیگر کارگاه صنع نیست، محروم می‌شود از توجه و عنایت زندگی.



ما الآن درک می‌کنیم که ما نمی‌خواهیم به مرادهای این جهانی به وسیله من‌ذهنی برسیم. اگر هم برسیم، اگر می‌خواهیم برسیم همیشه از طریق این فضای گشوده‌شده می‌خواهیم برسیم. حالا این یک مطلب.

و این سه بیت که بارها خوانده شده، که مولانا می‌خواهد ما را متوجه بزرگ‌ترین مرض انسان بکند، که می‌گوید این مرض در جان ابلیس هم هست و زندگی چجوری ما را متوجه می‌کند از این بزرگ‌ترین مرض؟ از این که به هر صورتی ثابت می‌کند به ما که اصلاً کار نمی‌کند، یعنی این روش کار که ما از کارگاه خداوند، می‌گوید که

کارگاهِ صنَعِ حق چون نیستی است پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

ما باید من‌ذهنی را به صفر برسانیم که کارگاهِ صنَعِ حق بشویم، یعنی خودمان را حقیقتاً در زیر نفوذ قانونِ کُن‌فکان قرار بدهیم، نه این که من‌ذهنی ما بگوید: «بشو و می‌شود»، باید خداوند بگوید که «بشو و می‌شود». برای این کار ما باید حس وجود صفر در ذهن داشته باشیم، که وقتی پندار کمال داریم و هر لحظه می‌خواهیم به آن پندار شکل بدهیم که کامل بشود، ما اصلاً در آن مسیر نیستیم، مسیر ما اشتباه شده.

تمام فعالیت‌هایی که می‌کنیم ما، برای کامل کردن این پندار کمال است، در نتیجه کارگاهِ صنَعِ حق هم نیستیم، محروم از عنایت و جذبۀ او هستیم، در ذهن هستیم، دچار قوانین علت و معلول ذهن هستیم. این علت و معلول‌ها فقط برای رسیدن به کام‌های این جهانی است که من‌ذهنی تعیین کرده و پندار کمال ایجاب می‌کند.

علّتی بتر ز پندارِ کمال نیست اندر جان تو ای ذُو دَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

علّت ابلیس انا خیری بدهست وین مرض در نفس هر مخلوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)



دُودِلال: صاحبِ ناز و کرشمه
مُعْجِبِي: خودبینی

می‌گوید مرضی بدتر از پندار کمال که همه‌مان به‌سویش داریم می‌رویم، نیست، که در جانِ انسان هست و این را از ابلیس گرفته، از شیطان. می‌گوید باید زحمت بکشی و درد هشیارانه بکشی، صفر بشوی، فضا باز کنی، صبر کنی، تا این مُعْجِبِي یعنی خودبینی و خودخواهی، آمدن بالا به‌صورتِ من‌ذهنی و کام‌گرفتنِ مادی، از تو بیرون برود.

و مرض ابلیس این بوده که من بهتر می‌دانم یا من می‌دانم و این مرض در نفسِ هر انسانی هست، یعنی اگر آمدیم من‌ذهنی درست کردیم این مرض را همه ما داریم که، که ما پندار کمال داریم، یعنی هیچ‌کس نیست بگوید که من کامل نیستم، عقل من نمی‌رسد. هیچ‌کس نیست که به آن‌سو نرود، به‌سوی پندار کمال.

هیچ‌کس نیست که فکر نکند یک اشکالاتی حالا این پندار کمال دارد، بنابراین به‌خاطر همین اشکالاتِ پندار کمال است که لایقِ خداوند نیست. و این غلط است اصلاً! یا پندار کمال یا خداوند! این اصلاً کَلَش باید برود تا شما زنده بشوید، نه این‌که پندار کمال برای شما دلیل بیاورد که حالا که این کار را نکردی، آن کار را هم نکردی، لیاقتِ زنده شدن به خداوند را نداری اصلاً. برای همین غزل می‌گوید شرم داری.

ما به‌خاطر این‌که هنوز به آن‌کمالی که فکر می‌کنیم باید برسیم، نرسیدیم، پس می‌گوییم لایقِ زنده شدن به خداوند نیستیم، این دوتا اصلاً ضدّ هم هستند! پس این را هم فهمیدیم.

«... قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»

«... ابلیس گفت: «من از آدم بهترم، مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای.»»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲)

اشاره می‌کند به این آیه که قبلاً بارها توضیح دادیم. این بیت را توجه کنید:

بستی تو هست ما را، بر نیستی مطلق

بستی مراد ما را بر شرط بی‌مرادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

می‌گوید ما موقعی هستیم که تبدیل به نیستی مطلق تو بشویم و مراد ما را هم به‌شرط بی‌مرادی این‌جهانی بستی، یعنی اگر کسی واقعاً درک کند که از طریق همانیدگی‌ها نباید به مراد برسد، به مراد همانیدگی‌ها نرسد، همانیدگی نداشته باشد، به‌سوی پندار کمال نرود، در این‌صورت به مراد خواهد رسید.



بستی تو هست ما را، بر نیستی مطلق
بستی مراد ما را بر شرط بی‌مرادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

این را هم قبلاً خوانده‌ایم که اگر یادتان باشد:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

یعنی من‌ذهنی ما و شیطان از یک جنس هستند، فضای گشوده‌شده و خداوند هم از یک جنس است. پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، از جنس عقل کل و خداوند می‌شویم، می‌شویم کارگاه ایزدی، کارگاه صنع. وقتی فضا را می‌بندیم، به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم، «هست» داریم، فکر می‌کنیم این «هست» است و مرادهای همانندگی را مراد می‌دانیم، در این صورت ما گرفتاریم.

هست ما این هست من‌ذهنی نیست. هست اصلی ما نیستی مطلق است که از فضای گشوده‌شده ظاهر می‌شود. مراد ما هم این همانندگی‌ها نیستند که پندار کمال ایجاب می‌کند ما این‌ها را به آن برسیم و به آن اضافه کنیم، بلکه بی‌مرادی ما به لحاظ همانندگی‌ها عین مراد است.

پس وقتی بی‌مراد می‌شویم، در واقع یک چیزی را ما باید شناسایی کنیم، درست مثل این‌که یک قسمتی از ما را جراحی می‌کنند می‌اندازند زمین. درست است؟

و این را هم قبلاً خوانده‌ایم که

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رو آرد به من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)



من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از گوی اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

پس همین که فضا را ما باز می‌کنیم، در واقع خداوند یا زندگی به صورت ما، دارد می‌رود به سوی خودش. «چون به من زنده شود آن مُرده‌تن» یعنی تنِ مرده، تنی که به سوی کمال طلبی می‌رفت، این همه اشتباه می‌کرد، جانِ من است، جانِ خداوند است، خود خداوند است که دارد می‌رود به سوی خودش، در ما می‌خواهد به بی‌نهایتِ خودش، خودش زنده بشود.

آن جان که آزاد می‌شود، هم شکر را می‌شناسد، هم خودش خودش را می‌شناسد، اما جانی که من ذهنی است، از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، متأسفانه هیچ چیزی را نمی‌شناسد. راه را غلط می‌رویم ما، فکر می‌کنیم درست می‌رویم.

ما باید با خواندن و تکرار این ابیات، یک طرح درستی از، از این موضوع بسازیم. حداقل درک کنیم که این من ذهنی که حضور بی‌ناظر است، چه اشتباهاتی می‌کند که ما فکر می‌کنیم کار درستی است و چندتا چیز است، مهم نیست، توجه کنیم می‌توانیم بفهمیم، که امروز درباره‌اش مجدداً صحبت می‌کنیم.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



پس متوجه شدیم که ما موقعی هستیم که از جنس «نیستی مطلق» بشویم. وقتی من ذهنی هستیم، نیستیم. من ذهنی توهم پندار کمال، توهم ناموس صد من حدید، توهم کامیابی از همانیدگی‌ها، توهم ... و این هم فهمیدیم که همین‌که هست می‌شویم در ذهن، دیگر از کارگاه صنع خداوند خارج می‌شویم و او نمی‌تواند روی ما کار کند، برای این‌که او بتواند کار کند باید نیست بشویم.

کارگاه صنع حق، نیستی ما است. وقتی نیستیم، هستیم و مراد ما که مراد اصلی ما است، به شرط بی‌مرادی از چیزهای این جهانی عاید می‌شود. و این سه بیت را برایتان می‌خوانم.

ترک کن این جبر را که بس تهی ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ترک کن این جبر جمع منبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

ترک معشوقی کن و، کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹)

منبل: تنبل، کاهل، بیکار

فایق: مسلط، چیره، برتر

ما می‌خواهیم «جبر» تنبل‌ها را که جبر من‌ذهنی است ترک کنیم. این «جبر» می‌گوید تهی است. این‌که الآن پس از شنیدن این چیزها ما فکر بکنیم که حتماً باید در ذهن زندانی باشیم، از طریق همانیدگی‌ها ببینیم، این عینک‌ها را نمی‌توانیم در بیاوریم، باید از طریق این عینک‌ها ببینیم، خشمگین بشویم، برنجیم، قهر کنیم و بی‌مراد بشویم، واکنش بد نشان بدهیم، این‌ها «جبر منبلان» است.

«سرّ سرّ جبر» این است که ما فضا را باز کنیم، از جنس زندگی بشویم و این دید را و آثارش را بگذاریم کنار. می‌گوید این «جبر» جمع تنبلان را رها کن. منبلان یعنی تنبلان. تنبلان، این را هم شناخته‌ایم که من‌ذهنی کاهل



است. می‌بینید که مقاومت داریم در درک این چیزها، وقتی درک می‌کنیم در عمل کردن به آن‌ها، در صبر کردن، مقاومت داریم در افزایش آگاهی، دوست داریم همین‌طوری زندگی کنیم و از «جمع منبلان» تقلید کنیم.

مقاومت نشان می‌دهیم از این‌که تغییر بدهیم، از این‌که به خودمان نگاه کنیم، خودمان را زیر نورافکن قرار بدهیم. مقاومت نشان می‌دهیم از این‌که این ذهن‌هی این چیزها را به صورت لغت معنی دریاورد. این‌طوری نیست که بکشیم عقب ببینیم که حقیقتاً این حرف مولانا، چجوری روی ما منطبق می‌شود.

می‌گوید «ترک کن این جبر را»، ما مجبور نیستیم در ذهن بمانیم. ما مجبور نیستیم پندار کمال داشته باشیم، مجبور نیستیم که پندار کمال، سلطه داشته باشد به ما و با یک همانندگی ما را گیر بیاورد و محدود کند در آن‌جا، ما را به تنگ‌نظری و دید کم‌یابی بکشاند.

هرجا که شما گرفتار هستید و حس حسادت و کم‌یابی و تنگ‌نظری دارید، آن‌جا یک همانندگی هست، یک چیزی هست که شما با آن همانیده هستید، آن را باید بشناسید. مقاومت در شناسایی آن نکنید، این کاهلی است.

«تا خبر یابی از آن جبر چو جان» ما به‌عنوان پندار کمال می‌خواهیم معشوق باشیم، همه ما را بپرستند. رها کن اصلاً نمی‌خواهد کسی ما را دوست داشته باشد. ما معشوق نیستیم، ما عاشق هستیم، عاشق زندگی هم هستیم. هر لحظه ما فضا را باز می‌کنیم و این هشیاری به تله افتاده را در همانندگی‌ها بیرون می‌کشیم و هی باز می‌کنیم، به آن زنده می‌شویم. این کار ما است دیگر که مولانا می‌گوید یک کاری باید بکنی، می‌خواهیم جلو خنده‌مان را نگیریم.

شما الان یواش‌یواش می‌فهمید که چه چیزی جلو خنده شما را گرفته. پندار کمال که مرض اصلی جان ما است، بزرگ‌ترین مرض ما است. مجبور می‌کند که ما به همانندگی‌ها برسیم تا آن را کامل کنیم. شما اصلاً کل پندار کمال را باید به هم بریزید. باید به لرزه دریاورید.

و در پندار کمال، ما فکر می‌کنیم زیبا و فایق و پیروز هستیم، که نیستیم. هیچ‌کس به صورت من‌ذهنی در این جهان موفق نیست. موفقیت در این لحظه هست و آن عبارت از این است که خرد زندگی و شادی زندگی بریزد به فکر و عمل شما. اگر نریزد، به‌خاطر این‌که ما کارگاه صنع خداوند نیستیم، برای این‌که به صورت من می‌آییم بالا، هرچه به‌دست بیاوریم و در پندار کمالمان فکر کنیم موفق هستیم برای این‌که به این مقام رسیده‌ایم، این اصلاً غلط است.



منتها ما در من‌ذهنی با دید همانیدگی‌ها فکر نمی‌کنیم غلط است و متأسفانه تقلید می‌کنیم از «جبر» جمع تنبلان. تنبلان تمام من‌های ذهنی که من‌ذهنی و پندار کمال را ادامه می‌دهند و می‌گویند خوب است، زندگی باید این‌طوری باشد.

بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

خداوند از در درآمد، «به مبارکی و شادی». شما می‌گویید: خوشا به حال من. نرفت دیگر، به مراد دلم رسیدم. به مراد دلم رسیدم «به جهان بی‌مرادی»، می‌توانید بگویید که به جهانی که مراد من‌ذهنی آن‌جا نبود دیگر. همین‌که از مراد من‌ذهنی دست برداشتم، به مراد دلم رسیدم. و به جهانی که وارد شدم، در آن‌جا دیگر «مراد دل» مطرح نبود بلکه قانون قضا و کن‌فکان مطرح بود، صنع خداوند مطرح بود. آفریدن مطرح است، نه آفریده. «بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن»، صنع، قدرت آفریدگاری در این لحظه کار می‌کند و صنع را رها کردن، آفریدگاری را رها کردن، شادی زندگی را رها کردن و رفتن به سوی مرادهای همانیدگی، برای این‌که پندار کمال من و صد من ناموس من ارضا بشود، خیلی غلط است.

خارج شدن از کارگاه زندگی و درد کشیدن و نفهمیدن، بی‌مراد شدن، ناله کردن، شکایت کردن، چرا بی‌مراد شدم؟ خوب فکر کن چرا بی‌مراد شدم؟ بی‌مراد شدم که فضا باز کنی، رضا داشته باشی تا بفهمی که یک قانون دیگری وجود دارد غیر از این قانون من‌ذهنی که تو برای خودت قانون زندگی کردی.

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟ به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۹۳)

حافظ می‌گوید. می‌گوید برای چه این «باغ عالم» را من تماشا می‌کنم؟ مراد من چیست؟ تا از رخ زندگی، از رخ خداوند یک گلی بچینم و به این‌جا اضافه کنم، به دست مردمک چشم عدمم از رخ زندگی گل بچینم. پس ببینید مراد ما موقعی است که از آن‌ور گل بچینیم ما، نه این‌که همانیده بشویم با زیبایی‌های این عالم.



موقعی به اصطلاح این عالم زیبا می‌شود که ما جدا بشویم و درحالی‌که از رخ زندگی گل می‌چینیم، با چشم‌های عدم می‌بینیم، این عالم هم تماشا کنیم. آن موقع این عالم زیباست. آن درست است.

«مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟» برای چه من این «باغ عالم» را تماشا می‌کنم؟ برای این‌که به وسیله مردمک چشم عدمم از رخ زندگی گل بچینم. برای همین است که یک چنین انسانی دائماً پیغام از آن‌ور می‌آورد. اگر توجهش را از آن‌ور بردارد، بگذارد این‌ور، این‌ور دیگر زشت می‌شود.

اگر برحسب «باغ عالم» ببینی، «باغ عالم» زشت می‌شود. اصلاً ما برای این آفریده نشدیم. برای همین مولانا می‌گوید به‌ظاهر این‌جا هستی در باطن در چه کاری؟ همین بیت، در باطن از آن‌ور پیغام می‌آوری، گل می‌چینی؟ یا نه! حواست به این‌ور است، شکار این‌وری؟ وقتی شکار این‌وری باغ زشت می‌شود. پس این جهان زیباست. ما چون برحسب این جهان می‌بینیم، چون با آن همانیده هستیم، زشتش می‌کنیم.

زندگی زشت می‌کند، به ما بگوید که اشتباه فکر می‌کنی، اشتباه می‌بینی. ما فقط واکنش نشان می‌دهیم و تلخ می‌شویم.

هست پیر راه‌دان پر فطن
جوی‌های نفس و تن را جوی‌کن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟
نافع از علم خدا شد علم مرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱)

کی تراشد تیغ، دسته خویش را
رو، به جراحی سپار این ریش را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

فطن: جمع فطنه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
ریش: زخم، جراحت

ریش یعنی زخم، همین زخم پندار کمال. وقتی فضا را باز می‌کنیم، وصل می‌شویم به صنع خداوند. وقتی مولانا را می‌خوانیم، وصل می‌شویم به پیر کاردان.



فِطْن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هشیاری، دانایی. ریش: زخم.

پس بنابراین مولانا یا خداوند که با فضای گشوده شده به آن‌ها مربوط می‌شویم، جوی‌های نفس ما را تمیز می‌کند، جوی‌های همانندگی را، جوی‌های درد ما را، دید ما را عوض می‌کند، اما من‌ذهنی خودش، خودش را نمی‌تواند پاک کند. بنابراین انسان باید فضا را باز کند و نفع ببرد از علم خداوند و ما می‌دانیم که اگر پندار کمال داریم و ما می‌دانیم که درد داریم، دردهای زیاد داریم، ما اختیارمان را می‌دهیم دست مولانا. اختیارمان را که الآن اختیار من‌ذهنی است و نفس است و درد است، بی‌اختیار می‌کنیم، چون می‌گوییم در فضای «اتَّقُوا» نیستیم. همیشه این شعرهای اختیار یادتان است.

خوب، من‌ذهنی خودش، خودش را نمی‌کشد که. اگر هر روز ما این روش زندگی و سیستم دید را تقویت کنیم، این از بین نمی‌رود که.

«کی تراشد تیغ، دسته خویش را»، چاقو دسته خودش را نمی‌برد. پس هر موقع بی‌مراد می‌شویم ما، باید فضا را باز کنیم، رضا داشته باشیم تا این فضای گشوده شده، یا با درک معنی بیت مولانا بتوانیم قسمتی از پندار کمال را جراحی کنیم، ببریم بیندازیم دور.

«رو، به جراحی سپار این ریش را»، یعنی این زخم و این مرض پندار کمال باید جراحی بشود، اما من‌ذهنی خودش نمی‌تواند بکند. برای همین است که دوباره برگردیم به این‌که شما باید بخواهید. یک برتری مهمی که من‌ذهنی دارد به ما، به عنوان هشیاری در ابتدا، این هست که توانسته مرکز ما را از جنس درد کند. جنس درد به سوی درد می‌رود. جنس همانندگی به سوی همانندگی می‌رود، یعنی همیشه یک جوری ما در خواب هستیم، در خواب می‌خواهیم بیدار بشویم و در این مواقع بیت مولانا به ما کمک می‌کند.

اختیار را می‌دهیم دست بیت، چون آن‌طوری که ما با من‌ذهنی‌مان الآن می‌بینیم که بر حسب درد یا همانندگی فکر می‌کنیم، آن دید غلط است. آن‌طوری که مولانا می‌گوید ببین، آن‌طوری ببین فعلاً، بگذار به تو کمک کند، اختیارت را بده دست آن. در نتیجه بیشتر مردم طلب واقعی ندارند، برای این‌که طلب خودش را در ما جایگزین کند، طلبمان بهتر شود روزبه‌روز، باید صبر کنیم. برای همین است که مرتب می‌بینید مولانا می‌گوید، صبر، صبر، صبر.

«حزم را هم، صبر آمد پا و دست.»

زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست حزم را خود، صبر آمد پا و دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

یعنی بدون تأمل، بدون تمرکز، بدون این‌که نگاه کنیم و پیمان را بگذاریم، لحظه‌به‌لحظه حواسمان به خودمان باشد، کسی نمی‌تواند از این کمین‌گاه، از این دید بپرد، بجهد. و حزم که این قدر مهم است، می‌گوییم هر قدمی را قبل از این‌که بگذاری نگاه کن، لحظه‌به‌لحظه، می‌گوید که تو باید صبر کنی.

باید مدتی شما همین برنامه را گوش کنید، هیچ‌چیز نگوئید، فقط گوش کنید، حواستان به خودتان باشد، سؤال هم نکنید، صبر کنید تا طلبتان بیشتر بشود و اصیل‌تر بشود، ما طلب نداریم.

شما نگوئید که من طلب دارم، می‌خواهم، معلوم است که می‌خواهم، نه. برای خودتان حداقل ذهناً از طریق حزم استدلال کنید چرا طلب دارید؟ وقتتان را در این راه می‌گذارید؟ پولتان را می‌گذارید؟ زحمت می‌کشید؟ چرا طلب دارید شما؟

و اگر ندارید باید صبر کنید، طلب خودش را نشان می‌دهد، چون در ما، امروز هم می‌خوانیم، در ما یک هشیاری وجود دارد که به‌سوی زندگی می‌رود، آن هشیاری عاشق زندگی است. باید صبر کنیم هرچه بیشتر خودش را به ما نشان بدهد. ما بتوانیم از آن استفاده کنیم برای فکر کردن، دیدن.

حداقل بیشتر اوقات روز به‌وسیله آن ببینیم، تا من ذهنی. هی می‌رویم آن‌جا می‌آییم این‌جا، ولی فرض کن نود درصد موارد با من ذهنی می‌بینیم، خوب من ذهنی می‌چربد، می‌تواند حال ما را خراب کند. یکی دیگر از مواردی که این طلب ایجاب می‌کند، این است که شما خودتان را ببخشید.

گاهی اوقات بی‌مرادی‌ها که الآن می‌خوانیم، خودشان را به‌صورت اشتباهات گذشته نشان می‌دهند. ما متوجه می‌شویم، هرچه جلوتر می‌رویم و صبر می‌کنیم، متوجه می‌شویم که خیلی به خودمان ضرر زدیم. گاهی اوقات متوجه می‌شویم یک رابطه مهمی را از دست دادیم و تقصیر ما بوده، باید خودمان را ببخشیم.

هیچ چیزی مهم‌تر از بخشیدن خود و دیگران نیست، برای همین ما جایز الخطا هستیم. هنوز که هنوز است جایز الخطا هستیم، یعنی جلو هم که می‌رویم روی خودمان کار کنیم، خطا خواهیم کرد. نمی‌توانیم برگردیم بگوییم



که چرا خطا کردم؟ چرا اشتباه کردم؟ من باید می‌دانستم، من باید می‌دانستم، نباید این اشتباه را می‌کردم، نداریم ما، اگر می‌توانستید نمی‌کردید دیگر.

گاهی اوقات اشتباهات هزینه‌اش فوق‌العاده بالاست. بعداً متوجه می‌شویم که یکی به ما این را گفته بودها، گوش نکردیم. بله، گوش نکردیم برای این‌که آن موقع توانایی گوش کردن نداشتیم ما، هزینه‌اش این قدر شد. هرچه جلوتر می‌رویم، هزینه‌اش می‌رود بالا.

پس یک موقعی هست پشیمان می‌شویم ما، از اشتباهی که کردیم و یاد می‌گیریم و فراموش می‌کنیم. یک موقع هست که پشیمان می‌شویم و می‌چسبیم و خودمان را نمی‌بخشیم. بعضی موقع‌ها هم اصلاً پشیمان نمی‌شویم، فقط ناراحت می‌شویم. باید اگر حس پشیمانی به ما دست می‌دهد، باید یاد بگیریم و ببخشیم، هم خودمان را، هم دیگران را و این دو بیت را برایتان می‌خوانم:

در هر آن کاری که میل است بدان

قدرت خود را همی بینی عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵)

واندر آن کاری که میل نیست و خواست

اندر آن جبری شدی، کین از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۶)

در هر کاری که من ذهنیات میل دارد و فکر می‌کند که من قدرت دارم، این کار را می‌توانم بکنم، اما آن کاری که میل نیست، میل من ذهنیات نیست و نمی‌خواهی، در آن جبری می‌شوی. می‌گویی آقا خدا این طوری خواسته دیگر، نیست این طور، از خدا نیست، از خودت است. پس ما آگاه می‌شویم که آیا پندار کمال و من ذهنی این طوری ما را گول می‌زند؟

چون ابتدا ما میل نداریم که غیر خواست من ذهنی، پندار کمال، ایجاب‌های اقتضای صد من حدید، می‌بینیم ما خشمگین می‌شویم به خاطر ناموس صد من حدید به ما برمی‌خورد. اگر به شما خیلی چیزها برمی‌خورد، شما ناموس بزرگی دارید، ناموس یعنی حیثیت بدلی من ذهنی، پندار کمال که من می‌دانم، از همه بهتر می‌دانم. یا نه من باید این را می‌دانستم، این را می‌دانستم الآن سبب درد می‌شود، سبب همین پشیمانی و افسوس می‌شود که با آن هم‌هویت هستید شما، نبخشیدن می‌شود. خیلی‌ها نمی‌توانند خودشان را ببخشند.



پس آن راه‌هایی که من‌ذهنی با پندار کمال و صد من حدید اشاره می‌کند، می‌رویم. بعد آن موقع در مقابل آن بایستیم، میل نداریم و نمی‌خواهیم، چون من‌ذهنی ما نمی‌خواهد، می‌گوییم که جبری هستیم، مجبوریم این کار را انجام بدهیم، مجبور نیستیم. ما مجبور نیستیم کارهای من‌ذهنی را انجام بدهیم. ما مجبور نیستیم حالم را خراب کنیم. بعضی موقع‌ها من‌ذهنی حال خراب را تحمیل می‌کند. شما بگویید من مجبور نیستم حالم را خراب کنم و آن موقع نگاه کنید، آن‌جا یک همانندگی است که دارد سلطه‌آش را بر ما تحمیل کرده، یک محدودیت است، شما آن را شناسایی می‌کنید می‌اندازید دور، تمام می‌شود می‌رود. شما می‌گویید من جبری نیستم و این هم از خدا نیست. اتفاقاً خدا می‌گوید فضا را باز کن، به من پیوند، این ناموس صد من حدید را رها کن و همین‌طور:

**ناز کردن خوش‌تر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

**ایمن‌آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

این روش و خوی من‌ذهنی ما را مجبور کرده که طلبکار بشویم. وقتی بی‌مراد می‌شویم، عوض این‌که فضا را باز کنیم، خوشحال بشویم که بی‌مراد شدم و برگردیم سلطه زندگی را ببینیم، گن‌فکان را ببینیم، ناز می‌کنیم، ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم، طلبکار می‌شویم. درواقع پندار کمال دارد به خداوند ناز می‌کند، دارد می‌گوید من احتیاج ندارم به تو. ما از کارگاه خداوند خودمان را می‌اندازیم بیرون، می‌گوییم ما به تو احتیاج نداریم، بعد آن موقع انتظار داریم خداوند ما را درست کند!

«ناز کردن خوش‌تر آید از شکر»، این کار را از شکر هم بیشتر دوست داریم، ولی می‌گوید نخور برای این‌که خطرات زیادی دارد این کار. راه نیاز، راه فضاگشایی است، که من الآن به دخالت «قضا و گن‌فکان» در زندگی‌ام احتیاج دارم، من به رحمت ایزدی الآن احتیاج دارم، بنابراین «رُدُّوا لِعَادُوا» نمی‌کنم، نمی‌آیم به ذهن، من دچار سبب‌سازی ذهن نمی‌شوم. همین‌طور وقتی دیدم که سبب‌سازی ذهن دارد من را می‌برد به هیروت و حالم را خراب می‌کند، می‌پریم بیرون با فضاگشایی، بیدار می‌شوم از این‌چور فکر کردن، از این هیروت.



می بینید سبب‌سازی‌های ذهن پشت‌سرهم در ذهن می‌آید ما را به خواب خودش می‌برد. شما بپرید بیرون، بیدار بشوید و فضا را باز کنید، راه نیاز را در پیش بگیرید. هرچور شده با راه نیاز می‌گوید بساز.

و اجازه بدهید این چند بیت را باز هم در این طرح یادآوری کنم. اگر یادتان باشد، قبلاً ماجرا را توضیح دادم. گفتیم آن چیز که در ذهن می‌گذرد و الآن شما آگاه هستید و همانیده هستید، بعضی موقع‌ها حال شما را خراب می‌کند بعضی موقع‌ها خوش حال می‌کند، این‌ها ماجرای زندگی‌ست، خود زندگی نیست. برای همین مولانا می‌گوید:

عزم‌ها و قصد‌ها در ماجرا گاه گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

تا به طَمَعِ آن دلت نیت کند بارِ دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

ور به کَلِّ بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز
اَمَل: آرزو

پس بنابراین ماجرا، آن چیز که ذهن نشان می‌دهد ما به‌صورت حضور ناظر نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که عزم و قصد ما که «این را به‌دست بیاورم، این کار را این‌طوری بکنم»، بعضی موقع‌ها راست می‌آید. فکر می‌کنی، هدف می‌گذاری، به آن می‌رسی، با آن هم همانیده هستی. بهترین کار و اصلی‌ترین کار که می‌خواهیم برسیم، می‌خواهیم مستقر بشویم در این لحظهٔ ابدی و بی‌نهایت خداوند، ذهنمان را نگاه کنیم، هیچ همانیدگی در ذهن نماند، ماجرا را «قضا و کُنْ فکان» یا خود زندگی بیافریند در ذهن، نه ما.

اما ما به‌عنوان من‌ذهنی، به آن‌جا نرسیدیم. ما عزم داریم، قصد داریم، در ماجرا دخالت می‌کنیم، آن چیزی که اتفاقات است اسمش و ذهن نشان می‌دهد. اما بعضی موقع‌ها راست می‌آید، همانیدگی می‌گذاریم، به آن می‌رسیم.



بنابراین به طمع آن، به حرص آن، دلمان نیت می‌کند، باز هم همانندگی می‌گذاریم. این دفعه زندگی می‌آید می‌شکند این را، بی‌مراد می‌کند.

می‌گوید اگر از اول شما را بی‌مراد می‌داشت، شما هیچ‌موقع آرزو نمی‌کاشتید. اَمَل یعنی آرزو، این آرزویی است که با آن همانیده هستیم ما. هزاران تا آرزو داریم ما که کاشتیم در ذهن، که این‌ها به عمل بیاید که با همه‌شان ما همانیده هستیم.

مثلاً ما با همسر آینده‌مان، اصلاً ندیدیم و نشناختیم، همانیده هستیم. با مدرکمان، با مقاممان، با سلامتی‌مان همانیده هستیم. لازم نیست همانیده بشویم و عزم و قصد من‌ذهنی را به‌کار ببریم. می‌گوید اگر کاملاً بی‌مراد می‌داشت، ما اَمَل نمی‌کاشتیم.

پس می‌بینید دوباره تکرار می‌کنم این‌ها را، این طرح روشن بشود. همه داستان زندگی ما را در این چند بیت مولانا به ما می‌گوید، همین چند بیتی که امروز خواندم مخصوصاً این قسمت.

به‌عنوان هشیاری، وقتی همانیده می‌شویم، آرزو می‌کاریم. بعضی‌ها به‌دست می‌آید، ولی به‌دست می‌آید چون در جهت است، ما را خوش‌بخت نمی‌کند، آن هم بی‌مراد می‌کند ما را.

پس بنابراین یا به مراد می‌رسیم بی‌مراد می‌شویم، یا اصلاً به مراد نمی‌رسیم. به مراد نرسیم که من‌ذهنی خیلی تلخ می‌شود. به مراد هم برسد، باز هم من‌ذهنی است، آن خوش‌بختی را به‌دست نمی‌آورد، می‌گوید شانس نیاوردیم یا هزارتا بهانه دیگر می‌آورد. می‌رود دوباره به سبب‌سازی ذهن «فلانی نگذاشت. ما خانه خریدیم، بچه‌دار هم شدیم می‌توانستیم خوش‌بخت بشویم، ولی همسر نگذاشت». نمی‌داند که در سیستم همانیده این‌ها را به‌دست آورده، با من‌ذهنی می‌خواسته به آن برسد و کام بگیرد. من‌ذهنی، کامش کام نیست، بلکه بی‌کامی و بی‌مرادی است. پس بنابراین:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو ای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)



قلاووز: پیشآهنگ، پیشرو لشکر

اگر شما عاشق باشی، واقعاً بخواهی پیشرفت کنی، وقتی بی‌مراد می‌شوی، باید با رضا، با فضاگشایی بفهمی که الآن وقتش است من از مولا یعنی خداوند، زندگی، باخبر بشوم، فضا را باز کنم. این بی‌مرادی معنی‌اش این است که مراد در این جهان نیست.

این بی‌مرادی من باید من را هل بدهد بیندازد به مراد آن‌جهانی که فضاگشایی و آگاه شدن از زندگی‌ست. آن مراد است، نه این مراد که من الآن برایش ناراحت هستم. و برای همین می‌گویند بی‌مرادی راهنمای بهشت است اگر درست نگاه کنیم.

و ای کسی که سرشتت از جنس خداوند است، تو این حدیث «حَفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو که می‌گویند بهشت در ناملازمات و سختی‌ها پیچیده شده. یعنی فضاگشایی و جستن از جمع منبلا و عادت‌ها و خواهی من‌ذهنی به بیرون، همین چیزهایی که می‌گوییم الآن عمل کردن، این سختی دارد، صبر دارد، درک دارد، باور دارد. یعنی بشنو که این بی‌مرادی تو قلاووز بهشت است، ولی این داخلش سختی وجود دارد. سختی‌اش هم این است که شما برعکس دید من‌ذهنی باید عمل کنید و وقتی من‌ذهنی به شما درد می‌دهد و می‌ترساند، باید صبر کنید. بارها خواندیم این را:

«حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

درعین‌حال می‌بینید که به مراد رسیدن با من‌ذهنی یعنی شهوت، و ما را به‌سوی دوزخ می‌برد، چرا؟ دارد پندار کمال را کامل می‌کند. یعنی ما یا به‌صورت من‌ذهنی با دید همانندگی‌ها داریم به‌سوی پندار کمال می‌رویم که خودمان، خودمان را بدبخت کنیم، وارد دوزخ کنیم در این جهان، یا نه، وقتی بی‌مراد می‌شویم فوراً یادمان می‌افتد که آه یکی دیگر در کار است من را بی‌مراد می‌کند، فضا را باز می‌کنم آگه می‌شوم از آن چیزی که من را این‌جا گیر انداخته، همانندگی‌ام که مرا تنگ‌نظر کرده، دچار محدودیت کرده، دچار کمیابی کرده، بی‌چاره کرده، همه حواسم به این است، من این را می‌خواهم بشناسم.

و وقتی شناختی، انداختنش، دور کردن از، اصلاً جراحی‌اش. سخت است بله. می‌گویند «من دوست دارم، با آن همانندهم چه کار کنم؟!». دوست داری؟ همانندهمی، دارد تو را بدبخت می‌کند. داری فکر می‌کنی این را به‌دست



بیاوری، یک چیز توهمی را داری کامل می‌کنی، اسمش پندار کمال است و مولانا می‌گوید دیگر در جان تو بدتر از این مرض وجود ندارد. آخر چرا این حرف را می‌زند ایشان؟ من بفهمم.

بعد هم می‌گوید که این را باید یک عاقلی جراحی کند، تو خودت نمی‌توانی. پس من باید به حرف‌های مولانا گوش بدهم. کس دیگر هم که در زندگی‌ام نیست، این را کی جراحی کند؟ پندار کمال را کی باید ببرد بیدازد دور؟ بفرمایید شما، چه کسی غیر از شما؟ شما هم باید به یک پیر مراجعه کنید. به اندازه کافی هم که ما فضا باز نمی‌کنیم که خداوند بیاید جراحی کند. الآن ما آن توانایی را نداریم، ان‌شاءالله که شما دارید.

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۹)

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان، اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

این‌ها را دیگر خواندیم قبلاً. پس بنابراین کسانی هستند که ظاهراً صادق هستند منتها من‌ذهنی دارند، اشکسته‌اش شدند، شکسته شدند به وسیله زندگی، اما می‌گویند شکست عاشقان یک شکست دیگریست، چرا؟ عاقلان، آن‌هایی که به زور شکسته می‌شوند، از اضطرار، دیگر چاره ندارند. این قدر ادامه می‌دهند، ادامه می‌دهند، بالاخره مجبور می‌شوند بشکنند.

اما عاشقان، حتی عاشقان ده‌ساله، با صد اختیار شکسته می‌شوند. «شکسته می‌شوند» یعنی این دستگاه همانندگی، پندار کمال، صد من حدید، خروج از کارگاه خداوند، نیست نشدن، هست شدن براساس همانندگی‌ها را می‌شکنند. می‌توانند نشکنند، می‌توانند درصدی را بشکنند، ولی همه را می‌شکنند. پس فضا را باز کردند اختیار دارند، ولی هنوز به صنّع خداوند توجه می‌کنند.

و همین‌طور:

عاقلان، بندگان بندی‌اند عاشقان، شگری و قندی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)



اِتِّیَا كَرَهَا مَهَارِ عَاقِلَانَ اِتِّیَا طَوْعًا بَهَارِ بیدلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»

ما می‌دانیم که، این جاست که دیگر نتیجه می‌گیریم عاقلان بندگان زوری‌اند. باید به زور و کتک و لگد آن‌ها را بشکنند و مجبورند بیایند. ما نمی‌خواهیم این طوری باشیم. ما می‌خواهیم با انتخاب، درحالی‌که در این لحظه می‌دانیم نباید بلند بشویم به‌عنوان من، هرچه بلند بشویم به‌عنوان من، و دردمان را بالا بیاوریم و هیجانات منفی نشان بدهیم، ما از کارگاه خداوند جدا می‌شویم.

ما می‌گوییم فضا را باز می‌کنیم، کارگاه خداوند می‌شویم در نتیجه فضای باز شده ما را شیرین می‌کند، این تبدیل را شیرین می‌کند. و این‌که به زور بیایید، از روی کراهت و بی میلی بیایید، افسار عاقلان است این بیت. اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.

معنی‌اش این است که خداوند، زندگی در این لحظه در مرکز ما می‌خواهد این فضا را باز کند، ما را به خودش زنده کند. یعنی درون ما را یک آسمان بی‌نهایت کند. آن‌هایی که با اطاعت می‌روند، اجازه می‌دهند این آسمان باز بشود و تسلیم می‌شوند، این‌ها عاشق‌اند، بی‌دل هستند، بهارشان است.

اما آن‌هایی که باید هی کتک بخورند، با ناکامی روبه‌رو بشوند، مجبور بشوند تسلیم بشوند، و این طول بکشد و کاهلی را ادامه بدهند، این‌ها عاقل هستند. یعنی از جنس من‌ذهنی هستند. ولی انسان به‌عنوان ذات ایزدی وقتی خودش، خودش می‌شود با فضاگشایی، می‌گوید من با اطاعت آمدم.

و این آیه قرآن است:

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

یعنی این لحظه خداوند فضای درون شما را باز می‌کند، به شما می‌گوید می‌آیید؟ می‌گذارید باز کنم؟ شما می‌گویید بله. اگر بگویید نه، منقبض بشوید برای این‌که دنبال کام بیرونی هستید، باید با کتک بیایید، باید درد بکشید بیایید. به‌هرحال باید بیایید.

و این دو بیت:

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۷)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

کاهلی: تنبلی
رنجور: بیمار

این را دوباره می‌خوانم که، حالا که خداوند فضا را می‌خواهد باز کند، می‌خواهد مرکز ما را عدم کند، ما با دل و جان، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، صرف نظر از این که اتفاق چه هست؟ ماجرا چه هست؟ ما «شکر» و «صبر» می‌کنیم.

ما «شکر» می‌کنیم برای این که چشم از دست رفته ما را به ما می‌خواهد بدهد. ولی اگر این کار را نکنیم «پای جبر» را می‌گیریم. می‌گوییم مجبور هستیم این حالت را ادامه بدهیم. و اگر بگوییم دلمان می‌خواهد، یا به نظر می‌آید باید این کار را بکنیم، و کاهلی بکنیم، کندی من‌ذهنی را در پیش بگیریم، عدم درک من‌ذهنی، عدم عمل من‌ذهنی را در پیش بگیریم، مریض می‌شویم و مریضی ما را بالاخره می‌کشد.

کدام مریضی؟ همین مریضی پندار کمال. ما دیگر راه پندار کمال را نباید برویم. و همین‌طور ما می‌دانیم که در ما یک قسمتی از ما طلب خداوند دارد، بنابراین

کین طلب در تو گروگان خداست
زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

شما با فضاگشایی «طالب» آن حقیقت هستید و زندگی هستید، نه با فضابندی «طالب» همانندگی‌ها و پندار کمال. اگر فضا را ببینید همین سزاوار پندار کمال هستید، اگر فضا را باز کنید آن آرامش درونتان می‌خواهد



اصلتان، آن را می‌خواهد، در این صورت سزاوارِ خداوند هستید. این‌طوری نیست که بگوییم یکی لایق است، آن یکی نالایق است. شما فضا را باز کنید خواهید دید که لایق شما هستید.

عام می‌خوانند هر دم نام پاک این عمل نکند، چو نبود عشقناک (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۳۸)

مردم دائماً اسم خدا را می‌برند، ای خدا کمک کن، خدا! خدا! خدا! اسم می‌برند ولی این کار نمی‌کند، مگر این‌که فضا را باز کنید «عشقناک» بشوید. فضا را باز نکنید، منقبض بشوید، ناله کنید، شکایت کنید، هی اسم خدا را بیاورید، این به شما کمک نمی‌کند.

ذره‌یی گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

این را می‌دانیم حتی یک‌دفعه شما فضاگشایی کنید، این در زندگی شما اثر دارد. اگر «جهد» ما در شناسایی من‌ذهنی و نظارت بر کارهای آن، و با صبر و حزم عمل کردن وجود داشته باشد، خداوند در «ترازویش» این را وزن می‌کند. یعنی این اثر دارد در زندگی ما. این‌طوری نیست که بگوییم که من این همه کار کردم ولی به چشم خداوند نیامده‌است، نه حتماً درست کار نکرده‌اید. «ذره‌ای گر جهد» درست تو با «حزم» و با «صبر» و «فضاگشایی» افزون بشود، بدانید که خداوند این را در «ترازویش» می‌سنجد.

این را هم بخوانم:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

این بیت خیلی مهم است. توجه کنید دوستان، من‌ذهنی فکر می‌کند باید به حضور برسد. ما به حضور نمی‌رسیم، ما به جایی نباید برسیم، ما فقط «راه» را داریم می‌رویم. این زنده‌شدن به خداوند حالا به زبان می‌گوییم ما، این اصلاً نهایت ندارد، هم‌اش «راه» است.



در «راه» هم بعضی موقع‌ها آدم اشتباه می‌کند، اشتباهش را هم درست می‌کند. نباید شما راه پندار کمال را بروید و قسمتی از پندار کمال شما، درواقع «صدر» معنوی باشد که زنده‌شدن به خداوند باشد یا هرچه اسمش را می‌گذارید.

ما فقط راه می‌رویم. آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد که این صدر است، یعنی صدر مجلس است، مقام بالایی در معنویت، آن را بگذار، بینداز دور. «صدر» ما «راه» است. راه می‌رویم فقط. مرتب فضا را باز می‌کنیم همانندگی شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم. فضا را باز می‌کنیم، همانندگی شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم.

مولانا را می‌خوانیم به‌صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم آن‌جا اگر یک ناهماهنگی هست، این‌ها را درست می‌کنیم. تازه اگر یک موقعی این‌که می‌گوییم هیچ همانندگی ندارد، که این را که ما واقعاً داریم می‌گوییم، این‌طوری نیست که کسی را پیدا بکنیم بگوییم آقا هیچ همانندگی ندارد این آدم. شاید هم باشد، ولی باز هم او هم راه می‌رود. مولانا هم دارد راه می‌رود، هنوز دارد راه می‌رود، همه‌مان داریم راه می‌رویم. برای همین می‌گوید، «بی‌نهایت حضرت است». یعنی این فضا گشوده می‌شود و نهایت ندارد.

شما هر روز فضا باز کنید و جلو بروید. نگذارید ذهنتان یک جایی را به شما نشان بدهد که این‌جا برسم چقدر عالی است، آن پندار کمال شما است دارد نشان می‌دهد. گول من‌ذهنی‌تان را نخورید.

بعد از آن این دو به بی‌هوشی روند

والد و مولود آنجا یک شوند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۳)

چونکه کردند آشتی شادی و درد

مُطربان را تُرک ما بیدار کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴)

وقتی که ما به‌عنوان هشیاری و خداوند، هر دو به «بی‌هوشی» می‌رویم، در این صورت ما با خداوند یکی می‌شویم. «والد و مولود» یکی می‌شود. و این موقعی است که «شادی و درد» در ما «آشتی» می‌کنند. شادی زندگی و ما وقتی آشتی می‌کنیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم این فضا از من‌ذهنی می‌برد، بنابراین با زندگی آشتی می‌کند، آن موقع مُطرب ما بیدار می‌شود. مُطرب ما که ساز می‌زند برای ما، در غزل هم داشتیم که می‌گفت که وقتی این رباب را بغل گرفتی این را فراوان بزنی.



وقتی این طرب‌انگیزی در شما شروع شد، شادی بی‌سبب شروع شد، واقعاً باید پخش کنید، مضایقه نکنید. هر مضایقه‌ای، هر حس‌کمیایی که به این بدهم، به آن ندهم، این‌ها مال ذهن هست و ضرر دارد برای ما.

هرکسی خردمند است باید خردش را پخش کند، نه تحمیل کند. هرکسی به شمع حضور، شمع عشق، شمع خرد را روشن کرده باید هم‌اکنون نور را پخش کند. وقتی پخش می‌کند زیادتر می‌شود.

پس بنابراین با فضاگشایی «والد و مولد»، یعنی خداوند و ما یکی می‌شویم. بعد این درد ما که من‌ذهنی است، یک لحظه می‌رود کنار ما به‌عنوان آدم دردمند با خود زندگی آشتی می‌کنیم. آن موقع مُطرب ما شروع می‌کند. اگر مُطرب شروع کرد همین به آواز مُطرب گوش بدهید.

این دو بیت را برایتان می‌خوانم:

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم از او
روی تُرش سازم از او، بانگ و فغان آرم از او

با تُرشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود
خنده نهان کردم من، اشک همی‌بارم از او

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

لاغ: شوخی

توجه هم می‌کنیم که، ما اگر شروع کردیم به خندیدن، چون بیت اول می‌گوید که خنده را نهان نکن. ما الآن فهمیدیم که من‌ذهنی و سبب‌سازی آن در ذهن کمال‌طلبی‌اش پندارکمال، «صد من حدید» که به ما چیزها برمی‌خورد، خارج شدن از «نیستی» که کارگاه خداوند است، محروم کردن خودمان از رحمت او و لطف او و کمک او سبب شده که ما نخندیم. اما استعداد «خنده» داریم و به حالتی رسیدیم که این، باید منفجر بشویم و بخندیم. اما من می‌دانم اگر «خنده» از من «بجهد» من‌ذهنی دوست ندارد، نه من‌ذهنی خودم دوست دارد، نگران می‌شود و هم من‌های ذهنی دیگر بدشان می‌آید. بنابراین می‌گویم رویم را «تُرش» می‌کنم، «بانگ و فغان» از من‌ذهنی می‌آورم، در مقابل من‌های ذهنی، و می‌گویم با «تُرشان»، کسانی که عبوس هستند برحسب من‌ذهنی، شوخی کنی، «خنده زنی»، آن‌ها دعوا می‌کنند. پس بنابراین من خنده‌ام را از او «نهان» می‌کنم.



اگر شما از طریق زندگی خندیدید و دیدید یک عده‌ای بدشان می‌آید، می‌گویند بی‌غیرت هستی، داری می‌خندی، شاد هستی، چرا به دردهای من‌ذهنی و مسائلی که ساخته توجه نمی‌کنی، شما کاری با آنها نداشته باشید و بدانید که باید خودتان را حفظ کنید، ولی بخندید.

قانون کُن فکان «خنده» است، زندگی می‌خواهد از طریق ما بخندد و آن موقع هست که ما این جهان را می‌توانیم درست کنیم و سامان بدهیم، نظم بدهیم، زیبایی بدهیم.

خواهی که ز معده و لب هر خام‌گریزی پُرگوهر و روتلخ همی‌باش چو دریا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۶)

روتلخ: اخمو

حالا این بیت‌ها را برای چه می‌خوانم؟ این بیت‌ها را برای این می‌خوانم، همین دو بیت، شما می‌دانید که وقتی من‌های ذهنی پیش شما می‌آیند از طریق «قرین» روی شما اثر می‌گذارند، و بنابراین «معده و لب هر خام» یعنی من‌ذهنی، روی شما اثر می‌گذارد.

بنابراین می‌گوید که اگر بخواهی که از طریق «قرین»، این‌ها روی شما اثر نگذارند یا اصلاً از آنها دور باش یا «روتلخ» باش تا این‌ها روی شما اثر، یعنی دوری کن، به آنها نزدیک نشو، جدا باش از آنها تا آن‌جا که می‌توانی، نگذار روی تو اثر بگذارند. و این را هم بدان که با «تُرُشان» اگر شوخی کنی و بخندی، این‌ها بدشان می‌آید.

کسی که مرکزش پر از درد است، می‌خواهد درد ایجاد کند، نمی‌تواند با عشق زندگی بخندد. نمی‌گذارد خداوند در آنها به «خنده» دربیاید یا مثل گل سرخ آنها را باز کند، وقتی باز می‌کند از این گل سرخ خرد، «خنده»، شادی بی‌سبب و هزارتا انرژی سازنده ساطع می‌شود، آنها نمی‌گذارند. و حرف مولانا این است که این‌ها روی شما اثر نگذارند، درست است؟

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

قرین: همنشین



شما این را می‌دانید، پس می‌خواهید برحسب زندگی بخندید، برحسب همانیدگی‌ها گریه نکنید و گیر نیفتید، مواظب «قرین‌ها» باشید.

جز عنایت که گشاید چشم را؟

جز محبت که نشاند خشم را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

این هم می‌دانید، فقط «عنایت» خداوند است که چشمِ عدمِ ما را باز می‌کند، فقط عشق است که «خشم» را می‌نشاند، فروکش می‌کند. ما با خشم نمی‌توانیم خشم را به اصطلاح فروبشانیم، فقط «فضاگشایی» و «عنایت» زندگی است که می‌تواند چشمِ عدمِ ما را باز کند، پس بنابراین قرین‌ها می‌توانند چشمِ عدمِ ما را ببندند، شما مواظب «قرین» باشید.

هیچ چیز اثرگذارتر از «قرین» روی ما نیست. قرین انسان‌هایی هست که در اطرافتان هست که من‌ذهنی دارند. همین شوها، تلویزیون‌هایی‌ست که تماشا می‌کنید، کتاب‌هایی‌ست که می‌خوانید، این‌ها «قرین» شما هستند.

ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی؟

وَاللَّهِ زِ سِرْكَه رَوِي، تُو هِيْج بَرَبَنْدِي

ای لولیان لالا، با لا پَریده بالا

وارسته زین هیولا، فارغ ز چون و چندی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۴۸)

سرکه‌روی: ترش‌رویی، بی‌دماغی
بَرَبَنْدِي: سود بردن، بهره‌مند شدن
لولیان: جمع لولی به معنی سرمست، بانشاط

ای کسی که «عبوس» هستی چه می‌شود اگر «بخندی»؟ ما به خودمان می‌گوییم. مولانا در این غزل می‌گوید که حالتِ انسان مثل آدمی هست که می‌خواهد بخندد ولی به دلایلی نمی‌خندد و خنده هم فشار می‌آورد.

شما به خودتان بگویید من مثل «سرکه» عبوس هستم، چه می‌شود اگر بخندم؟ چه می‌شود بگذارم زندگی از طریق من بخندد؟ چه می‌شود این کام‌خواهی و مرادخواهی‌های من‌ذهنی من که از طریق پندار کمال به من اعمال



می‌شود، رها بشود؟ من این مرادها را نخواهم؟ برای این‌که می‌گوید از روی عبوس و عبوس بودن به هیچ‌جا نخواهی رسید.

«ای زیبارویان لالا»، آن‌هایی که «لا لا» می‌گویند، یعنی هی کام‌های این جهانی، مرادخواهی این جهانی «لا» می‌کنند و با این «لا» پریده‌اند «بالا». می‌شود شما مرادجویی من ذهنی را برحسب همانیدگی‌ها «لا» کنید؟ هی «لا لا لا» نمی‌خواهم من. این مراد را نمی‌خواهم، آن را هم نمی‌خواهم، آن هم نمی‌خواهم و از این «هیولای» پندار کمال و من ذهنی برهی و جدا بشوی از «چون و چندی» و اسباب من ذهنی. قوانین علت و معلول شرطی شده من ذهنی، که دائماً در «چونی و چندی» است، چقدر دارم؟ چگونه است؟ چگونه و چند با «کُن فکان» اصلاً نمی‌سازد.

شما می‌گویید چرا این قدر است؟ چرا این طوری است؟ چرا آن طوری که من می‌خواهم نیست؟ آن طوری شما به وسیله ذهن شما و همانیدگی شما تعریف شده نه با قضا و کُن فکان. «لا» کن. بگو این طوری نمی‌خواهم باشد. هر جور می‌خواهد باشد، تسلیم می‌شوم، فضا را باز می‌کنم.

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان

خوش غنیمت‌دار نقد این زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۹)

در مدُزد آن روی مه از شبروان

سر مکش زین جوی، ای آب روان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۰)

تا لب جو خندد از آب معین

لب لب جو سر برآرد یاسمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۱)

آب معین: آب جاری و زلال

پس بنابراین «هین بیا ای جانِ جان و صد جهان» و نقد این زمان را بیاییم غنیمت بشماریم و روی ماه را از عاشقان از شبروان نذریم، نه ما، نه خداوند. خداوند نمی‌دزدد ما فضا را باز کنیم و امروز چون تأکید هست به این‌که ما از مرادجویی من ذهنی اجتناب کنیم و فضا باز کنیم و در اطراف بی‌مرادی، تا خداوند از عاشقان از



شب‌روان خودش را نپوشاند. پس بنابراین اجازه بدهیم که لب جو از آب گوارا که از آن‌ور می‌آید بخندد تا زندگی ما این گل‌ها و سبزه‌های خوش را در بیاورد و تمام لب جو، تمام انسان‌ها در زندگی‌شان گل‌ها و یاسمین‌ها در بیاورد.

چون ببینی بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور کآنجا آب هست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۲)

گفت: سیماهم وجوه کردگار که بود غماز باران، سبزه‌زار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۳)

«حق تعالی فرمود که باطن اشخاص از ظاهر رخسارشان نمایان است، به همین جهت وجود چمنزار حاکی از این است که بارانی نازل شده است.»

غماز: بسیار سخن‌چین، در اینجا به معنی آشکارکننده.

پس بنابراین وقتی می‌بینید لب جو سبزه هست بدان که از دور، آنجا آب هست. وقتی یک آدمی را می‌بینید که زندگی‌اش توأم با خوشبختی هست، شاد هست، آرامش دارد، بدان که آنجا آب زندگی آمده. می‌گوید:

«حق تعالی فرمود که باطن اشخاص از ظاهر رخسارشان نمایان است. به همین جهت وجود چمنزار حاکی از این است که بارانی نازل شده است.»

پس بنابراین ما این را می‌دانیم که درون آدم‌ها در بیرون منعکس می‌شود. ولی بیرون آدم‌ها هم نشان می‌دهد که درونشان واقعاً در چه وضعی هست. اگر یک جایی بیرون آدم‌ها به صورت فردی یا جمعی خراب است معنی‌اش این است که آن شخص نمی‌گذارد باران به زندگی‌اش ببارد. آن شخص فضاگشایی نمی‌کند، آن شخص گیر کرده در بی‌مرادی و در مقابل بی‌مرادی‌ها مقاومت نشان می‌دهد، تلخ می‌شود، فضا باز نمی‌کند، رضا ندارد. آن را یک فرصت نمی‌داند برای شناسایی زندگی و همانندگی و خردورزی.

«يَعْرِفُ الْمَجْرُمُونَ بِسَيِّمَاهُمْ...»

«کافران را به نشان صورتشان می‌شناسند...»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴۱)



این آیه و این اشعار به ما نشان می‌دهد که اگر بیرون زندگی ما خراب است، یعنی ماجرا خراب است، این نشان می‌دهد که درون ما خراب است. خیلی از ما فکر می‌کنیم درون ما درست است. پندار کمال یک معنویتی برای خودش قائل است درحالتی که پندار کمال است و خودش را از کارگاه خداوند بیرون کرده.

این صحبت‌های مولانا و بنده در این جا برای این است که بیدار بشویم و درست ببینیم، برای ناامیدی نیست، برای اظهار تأسف نیست. این طوری نیست که ما ببینیم در گذشته اشتباه کردیم الآن ناراحت بشویم که چرا این قدر وقت تلف کردم! این هم یکی از ابزارهای من ذهنی است. همین که ما متوجه بشویم اشتباه کردیم، بهترین انتخاب ما این است که اشتباهمان را درست کنیم و خودمان را ببخشیم و یادمان بیاید که این فقط راه است.

این «راه بودن» هم این تمثیل را یادمان می‌آورد، قدیم مسافرت می‌کردند، فرض کن یکی از شهر ری مثلاً تهران کنونی می‌رفت به بغداد. خوب در راه دزدان بودند و همین که یک ذره دور می‌شدند، با گرفتاری‌ها و با مار و عقرب و دزد و این‌ها روبرو می‌شدند. حالا یک گروه را رد می‌کردند، یک گروه دیگر پیش می‌آمد، این طوری نبود که فقط یک گروه باشد مزاحم‌ها.

این که ما راه می‌رویم معنی‌اش این نیست که از آن زیر، فردا یک دردی پیش نیاید، بگوییم ای بابا! ما فکر می‌کردیم که در پندار کمالمان ما کاملاً معنوی شدیم، حالا می‌فهمیم که در ما هنوز درد وجود دارد. من دیروز این قدر، می‌گویی: من عصبانی شدم، فحش را کشیدم به طرف، اصلاً مثل این که من ده سال است روی خودم کار نمی‌کنم!

خوب این از «کمین‌گاه» در راه ظاهر شده، مثل یک دزدی آن جا بوده، یک دفعه خداوند این را به شما نشان داده. به جای این که ناامید بشوید، ناراحت بشوید، فضا را باز کنید همان را بشناسید، راه داریم می‌رویم دیگر، این که از این سری دزدها گذشتیم معنی‌اش این نیست که دو فرسخ آن ورتر یک گروه دیگر جلو ما را نگیرند.

گف: «صدر تو راه است»، صدی نداریم ما. صدر، مال من ذهنی و پندار کمال است، صدر نداریم ما، این طوری نیست یک نفر واقعاً رسیده. آن کسانی که عمیق‌تر شده‌اند، بهتر زندگی را بیان می‌کنند، ولی آن‌ها هم دارند راه می‌روند، ما همه راه داریم می‌رویم.

**گر ببارد شب، نبیند هیچ کس
که بود در خواب هر نفس و نفس**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۴)



تازگی هر گلستان جمیل هست بر باران پنهانی، دلیل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۵)

می‌گوید شب اگر باران بیاید و کسی نبیند، وقتی صبح بلند می‌شویم، می‌بینیم که سبزه‌ها دمیده و تازه هست، معلوم می‌شود شب باران آمده. خیلی موقع‌ها از باریدن باران، ما در زندگی‌مان چون با ذهن نگاه می‌کنیم، متوجه نمی‌شویم.

شما که ابیات مولانا را می‌خوانید، به این برنامه گوش می‌کنید، روی خودتان کار می‌کنید، تمرین می‌کنید، باران دارد می‌آید، زندگی‌تان درست می‌شود، حتی الان می‌توانیم متوجه بشویم که بیرون‌تان خیلی بهتر از سه سال پیش است، پیشرفت کردید، این نشان می‌دهد درونتان اصلاح شده. پس باران زندگی آمده، رحمت ایزدی آمده، حالا اگر یک چالشی پیش بیاید یا یک خاصیت خاصی سر بر بزند آن زیرمیرها، شما ناراحت نشوید که بگویید: «قرار بود که ما به حضور برسیم و کامل بشویم، معلوم می‌شود به هیچ‌جا نرسیدیم!» نه هیچ‌جا نیست، شما رسیدید ولی هنوز راه داریم می‌رویم خالص‌تر بشویم.

زور جان کوه‌کن، شق حجر زور جان جان، در انشق القمر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۷۸)

شَقَّ حَجْرًا: شکافتن سنگ
اِنْشَقَّ الْقَمَرُ: شکافتن ماه

«کوه‌کن» من‌ذهنی است، شکافتن سنگ است. می‌گوید که سنگ را می‌شکافد اما «زور جان جان»، کسی که فضا را باز می‌کند، ماه را دونیم می‌کند، ماه من‌ذهنی است. دونیم کردن یعنی گذشته و آینده را که مال ذهن است، جدا می‌کنید و از این وسط می‌آید بالا. ماه من‌ذهنی را نصف می‌کنید و با سنگ‌ها و چالش‌های من‌ذهنی دست و پنجه نرم نمی‌کنید. با بلاهایی که پندار کمال سرمان می‌آورد، با دیدهای آنها، ما خودمان را به زحمت نمی‌اندازیم.

هر که او را مقتدا سازد، برست در مقام امن و، آزادی نشست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۶۷)



مُقتدا: پیش‌نماز، رهبر، پیشوا

خوب از این‌جا به بعد داریم یواش‌یواش برمی‌گردیم به غزلمان.

مُقتدا یعنی پیش‌نماز، رهبر، پیشوا.

هرکسی که فضا را باز کند و زندگی را «مُقتدا» بکند، این آدم رها می‌شود و در فضای «امن و آزادی» می‌رود. بیت خوبی است بدانید، که ما پندار کمال را مقتدا نمی‌کنیم.

ما تا حالا با سلطهٔ پندار کمال دائماً برای «کام‌طلبی» و «مرادطلبی» من‌ذهنی رفتیم، یعنی می‌خواستیم همان‌دگی‌ها را به‌دست بیاوریم پندار کمال را کامل کنیم. پس پندار کمال مقتدای ما بوده، ممکن است ندانیم که این‌طوری است، باید خوب نگاه کنیم، اما «مقتدا» الآن فضای گشوده‌شده و خداوند است و اگر این‌طوری باشد ما در فضای امنیت و آزادی می‌رویم.

تا کنی مر غیر را حبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حبر: دانشمند، دانا

سنی: رفیع و بلند مرتبه

این را هم می‌دانیم که حواس ما باید روی خودمان باشد. تا خودمان حواسمان روی خودمان نباشد، ما نمی‌توانیم او را «مقتدا» کنیم. شما باید حواستان روی خودتان باشد، من الآن دارم فضا باز می‌کنم ولو این‌که به «کام» نمی‌رسم.

گفتیم زندگی ما را «بی‌مُراد» خواهد کرد، در اطراف بی‌مُرادها فضا باز می‌کنیم با «رضا و شکر». هر جا بی‌مُراد می‌شویم، به‌جای تلخ شدن، ما خوشحال می‌شویم. حالا از این زاویه نگاه کنید که الآن من باید چه چیزی را تغییر بدهم؟ چه چیزی را دارم شناسایی می‌کنم؟ چه اشتباهی کرده‌ام؟ چه بلایی پندار کمال سر من آورده؟ من می‌دانم که «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند». این نفس من که نمایندهٔ شیطان بوده، من را دائماً هُل می‌داده، سُوَق می‌داده به‌سوی پندار کمال. پندار کمال «صد من حدید» حیثیت دارد. تا حالا همه‌چیز به من برمی‌خورده، آیا الآن هم همین‌طور است؟ من دارم بیدار می‌شوم یا نه؟

و همین‌طور این بیت:

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

آیا شما، مُرده یعنی من‌ذهنیِ خودتان را رها کرده‌اید؟ با من‌ذهنیِ مُرده خودتان می‌خواهید من‌ذهنیِ مردۀ دیگری را رفو کنید؟ یا نه حواستان روی مُرده خودتان هست که او را زنده کنید؟.

و همین‌طور:

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری

مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشمانِ من، به‌حالِ دیگران گریه می‌کنی؟ نکن این کار را، بنشین به‌حالِ خودت گریه کن، به فکر خودت باش.

و این سه بیت:

این حروفِ حال‌ها از نسخِ اوست،

عزم و فسّخت هم ز عزم و فسّخِ اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۸۱)

جز نیاز و جز تضرّع راه نیست

زین تقلّب هر قلم آگاه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۸۲)

این، قلم داند ولی بر قدرِ خود

قدرِ خود پیدا کند در نیک و بد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۸۳)

فسّخ: نسخه‌برداری از روی کتاب، نوشتن.
تضرّع: زاری



داریم نزدیک می‌شویم به این‌که چرا باید فضاگشایی کنیم؟ مولانا حال ما را به نوشتن خط، یک چیزی روی کاغذ تشبیه کرده. می‌گوید که این حال تو نوشته خداوند است، و این‌که حتی در من ذهنی «عزم» می‌کنی و «فسخ» می‌کنی، قصد می‌کنی یا قصدت را رها می‌کنی، از «عزم و فسخ اوست». حالا که این طوری است فقط می‌بینی که تنها راه، این می‌ماند که تو احساس نیاز کنی و «تضرع». تضرع یعنی حالت درماندگی، یعنی مقاومت و قضاوت صفر، یعنی نمی‌دانم، بلد نیستم.

یادتان هست از کجا آمدیم که؟ از آن‌جا که هست داشتیم، بلند می‌شدیم، «عزم» می‌کردیم به‌سوی کام گرفتن از همانیدگی‌ها، دیدن برحسب آن‌ها، عقل همانیدگی‌ها را به عقل کل ترجیح دادن، مرکز را جسم نگاه داشتن، هشیاری جسمی را ادامه دادن.

از آن‌جا به این‌جا داریم می‌رسیم که، «جز نیاز و جز تضرع راه نیست»، می‌گوید از این «تقلب»، از این «تبدیل»، این‌که خداوند چجوری ما را تبدیل می‌کند قلم آگاه نیست چجوری می‌نویسد، دل ما مثل قلم در دست اوست.

می‌گوید این را قلم می‌داند، انسان می‌داند وقتی هشیار است، ولی به‌اندازه پیشرفت خودش. هرچه فضا بازتر می‌شود با «صبر»، ما بهتر می‌فهمیم که حال ما را او می‌نویسد، ابتدا نمی‌دانیم.

اگر نمی‌دانیم بهتر است گوش بدهیم و عمل کنیم، «این، قلم داند ولی بر قدر خود»، به‌اندازه ارزش خودش و مقام خودش، ولی انسان هم «قدر» خودش را، مرکز ما «قدر» خودش، ارزش خودش را در نیک و بد پیدا می‌کند.

«نیک» در این‌جا از جنس زندگی شدن، «بد» از جنس من‌ذهنی شدن. هی می‌آید من‌ذهنی می‌شود می‌بیند یک جوری است، خراب شد، گلستانِ رضا رفت. می‌آید فضا را باز می‌کند می‌بیند چه خوب شد، بهتر می‌بیند. یواش‌یواش متوجه می‌شود که این من‌ذهنی و پندار کمال، «راه» نیست، رها می‌کند و ارزش خودش را پیدا می‌کند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



این دو بیت اختیار را برایتان می‌خوانم، امیدوارم همه‌مان این دو بیت را حفظ باشیم.

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اتقوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.

زینهار: برحذر باش؛ کلمه تنبیه

امروز فهمیدیم که انسانی که زیر نفوذ همانندگی‌هاست و پندار کمال است و

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

این‌که ما نفس داریم، همانندگی داریم و ناموس صد من حدید داریم و درضمن چون «نیست» هم که نیستیم، من ذهنی داریم و بلند می‌شویم به‌عنوان من‌ذهنی، بنابراین کارگاه خداوند هم نیستیم، در زیر لطف‌های آگاهانه کن‌فکان هم نیستیم، نباید اختیار داشته باشیم.

بنابراین پرهیز نداریم، فضای حزم و صبر و شکر و رضا و فضاگشایی در اطراف بی‌مرادی خداوند در ما نیست. اگر آن‌طوری است، اختیار ما می‌شود اختیار نفس ما که گفت «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند».

«اختیار آن را نکو باشد که او» فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند. در نتیجه مالک خودش باشد در فضای پرهیز و اگر نتواند خودش مواظب خودش باشد با حزم و صبر و پرهیز، مبدا از این اختیار استفاده کند و اختیارش را باید بدهد یا به مرکز عدم، اگر نمی‌تواند فضا را باز کند بدهد به بزرگانی مثل مولانا، همین ابیات را بخواند. این حزم است که بگوید که من الآن عصبانی هستم و من‌ذهنی دارم و دنبال همانندگی‌ها هستم، خشمگین هستم، رنجیده هستم، پر از درد هستم، به‌جای این‌که همین‌طوری چشم‌هایم را ببندم و هرچیز که به



ذهنم بیاید بگویم و انجام بدهم و زندگی‌ام را خراب کنم، مواظب باشم، این اختیار را بیندازم دور و اختیار را بدهم به دست ابیات مولانا، مولانا گوش بدهم.

این آلت، آلتِ اختیار را بیندازد دور، انتخاب را بیندازد دور، بگوید که من حالا اجازه بده من فضا را باز کنم، بعد هم می‌توانم اختیار داشته باشم، وقتی که به مقیاس وسیعی به او تبدیل شدم.

اِتَّقُوا یعنی فضای پرهیز، یعنی پرهیز کنید. زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه.

و همین‌طور این بیت. امیدوارم این هم شما حفظ کنید که اختیارتان را بی‌اختیار کنید. این نشان‌گر این نیست که انسان فرقی با حیوان این است که انسان اختیار دارد و حیوان ندارد.

ما به‌عنوان انسان موقعی اختیار داریم که فضا را باز کرده باشیم، مرکز ما من‌ذهنی نباشد، هشیاری جسمی نداشته باشیم، از جنس زندگی باشیم، مرکز ما عدم باشد، یک همانندگی ما را اسیر خود نکرده باشد، ما در اثر بی‌مردی‌ها خشمگین و رنجیده و کینه‌توز نشده باشیم، دائماً ناله نکنیم. اختیار آن موقع درست است. بنابراین:

حافظان را گر نبینی ای عیار اختیارت را ببین بی‌اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۱)

عیار: مخفف عیار به معنی جوانمرد

ما الآن متوجه می‌شویم که تا حالا درست است که حرف زدیم و به حرف‌هایمان عمل کردیم و، ولی به جایی نرسیدیم. مثل این‌که یک مأمورهایی را روی ما گذاشته بودند که تمام این اختیار ما را بی‌اختیار کنند.

حالا که این‌طوری است شما می‌گویید من اختیارم را بی‌اختیار می‌کنم، یعنی اختیار من‌ذهنی‌ام را. هر موقع دیدم عوارض این مرض که گفت در جان ما مرضی بدتر از پندار کمال نیست، در من ظاهر شد، من می‌فهمم الآن آمده این پندار کمال. پس من فکرم را جدی نمی‌گیرم، عمل نمی‌کنم، ساکت می‌شوم، انصتا را رعایت می‌کنم.

در تضرع جوی و در افنای خویش کز تفکر جز صور ناید به پیش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۹)



در این‌جور موارد دوباره تضرع، فضا را باز می‌کنیم می‌گوییم بلد نیستیم، از دستم بر نمی‌آید و خودم را یعنی من ذهنی‌ام را فنا می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، برای این‌که با جمع شدن و بلند شدن به‌عنوان من‌ذهنی، از این جز صورت چیزی پیش نمی‌آید. ما به‌صورت صورت و من‌ذهنی نباید فکر و عمل بکنیم.

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

از احوال ماجرا، آن چیزی که دنیا در ذهن نشان می‌دهد، می‌گوید برای من مهم نیست، خفته‌ام، مانند قلم در دست خداوند می‌گردم.

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟ نامیدی مسّ و، اکسیرش نظر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

اکسیر: کیمیا

اگر من‌ذهنی و پندار کمال من را ناامید کرد، می‌دانم که صدای ناامیدی را از درونم شنیدم، من می‌دانم که ناامیدی من مثل مس است و نظر، حالا می‌خواهد نظر زندگی باشد با فضای گشوده‌شده، یا نظر مولانا باشد، این اکسیر است، من را تبدیل می‌کند.

و این را عرض بکنم که در طول این راه، من‌ذهنی دست از سر ما بر نمی‌دارد. یعنی این‌که ما تصور می‌کنیم که به‌زودی از شرّش راحت می‌شویم، این‌طور چیزی وجود ندارد و خودش را می‌چسباند به ما. به‌عنوان هشیاری، ما هشیاری که هستیم، ولی پنهان می‌شود می‌ماند و اگر بالا بیاید ما کارهایی انجام بدهیم که طبق پندار کمال، ما نباید انجام بدهیم، ناامید می‌شویم.

اولاً ناامید نباید بشویم، اگر شدیم، تبدیل‌کنندهٔ ناامیدی به امید، همین فضاگشایی است، هشیاری نظر است. این هم برایتان می‌خوانم:

ور نمی تانی به کعبه‌ی لطف پَر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰)

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است
رحمت کُلّی، قوی‌تر دایه‌ای است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱)

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود
تا که کی آن طفل او گریان شود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

این جاهاست که ما دوباره برگشتیم به طلب و به هر نیازی که می‌رسیم باز هم فضا باز کنیم، طلب داشته باشیم. اگر نمی‌توانیم، ما می‌توانیم فضا را باز کنیم به «کعبه لطف» بپریم و بی‌چارگی را بر چاره‌گر عرضه کنیم.

فضا را باز کنیم، حالت گریه و زاری، می‌گوید این سرمایه قوی است. رحمتی که از سوی زندگی می‌آید که ما لازمش داریم، این «دایه» مهمی است، قوی‌ترین دایه است، قوی‌ترین مادر است. می‌گوید «دایه و مادر»، دنبال بهانه است که به طفلش شیر بدهد.

مادر هم‌اش منتظر است که طفلش گریه کند تا برود به او شیر بدهد. خداوند هم منتظر است که ما طلب کنیم، بخواهیم، گریه کنیم، فضا را باز کنیم، ما بگوییم نمی‌توانیم. ما آگاه شدیم از صد من حدیدمان که ناموسمان بود، ناموس صفر شد، پندار کمال صفر شد، آگاه هستیم، این جو را دادیم دست استاد که تمییز کند، کارگاه خداوند شدیم، وقتی می‌آییم به صورت خشم بالا، فرو می‌نشینیم، تا از خداوند شیر بگیریم.

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

گفت: اَدْعُوا الله، بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)



أَدْعُوا: بخوانید

«قُلْ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ ۖ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ ۖ وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتْ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید [ذات یکتای او را خوانده اید] نیکوترین نامها [که این دو نام هم از آنهاست] فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته مخوان و میان این دو [صدای] راهی میانه بجوی.»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

«أَدْعُوا اللَّهَ» یعنی خداوند را بخوانید، خداوند را بخوانید ما با این قسمت اولش کار داریم، یعنی فضا را باز کنید. پس می‌گوید «**طفل حاجاتِ شما را آفریده**» که ما بنالیم، ولی وقتی که این حاجات برآورده نمی‌شود، تلخ نشویم. گفته که من را بخوانید، یعنی فضا را باز کنید، تو بیا بگو نمی‌دانم، نمی‌توانم، تضرع کن تا شیر لطفش و محبتش و عشقش بجوشد.

**هُوَى هُوَى بَادٍ وَ شِيرَافِشَانِ اَبِرِ
در غم مآند، یک ساعت تو صبر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)**

**فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدَةُ أَي؟
اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)**

«مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟»

می‌گوید که صدای باد و صدای ابر، نشان این است که خداوند در فکر ماست، در غم ماست. این که ابر رحمتش می‌آید، این که رضا می‌آید، این شناسایی‌ها، همه نشان این است که او در غم ماست، به فکر ماست، یک لحظه از ما غافل نیست.

می‌گوید این که رزق شما در آسمان هست و آیه قرآن است، این را نشنیده‌ای؟! پس رزق ما در این فضای گشوده شده است و همین که فضا را باز می‌کنیم متوجه می‌شویم که باران بارید، باران رحمت الهی بارید.

می‌گوید که شنیده‌ای که باید فضا را باز کنی، آسمان را باز کنی تا از این آسمان غذای تو بیاید؟ از طرف زندگی بیاید؟ هرچه فضا را بازتر می‌کنی، بیش‌تر غذا می‌آید، بیش‌تر کمک می‌آید، بیش‌تر شیر می‌آید، بیش‌تر ابر رحمت



می‌آید. بیش‌تر بادها ابر را به‌سوی تو می‌آورد، بادهای زندگی، پس بنابراین تو باید صبر کنی. همین‌طور که گفتم بدون صبر اصلاً هیچ‌چیز نخواهد شد، با توجه به خصوصیت‌های من‌ذهنی، بی‌صبر هیچ‌چیز به‌دست نمی‌آید.

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

پس غذای ما در آسمان است و رزق شما و هرچه به شما وعده شده در فضای گشوده‌شده است، نه در بستن فضا.

تا حالا ما از مولانا یاد گرفته‌ایم که ذهن هرچه نشان می‌دهد درمورد ماجرا، وضعیت‌های زندگی، خوب یا بد، اصلاً مهم نیست، ما فضا را باز می‌کنیم، خوب یا بد، برای این‌که رزق ما در همین فضای گشوده‌شده است و این فضا تا بی‌نهایت گشوده خواهد شد.

و امروز هم به ما گفت که شما فقط فضا را باز می‌کنید می‌روید جلو و این نهایت ندارد، این فقط راه است. این‌طوری نیست که این مثلاً یک فرسخ فضا را باز کردیم کافی است، هی مرتب ما باید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم. آن موقع متوجه می‌شویم که مرتب باغ جهان را نگاه می‌کنیم به‌قول حافظ و با مردمک چشم عدلمان از رخ زندگی گل می‌چینیم، هرچه فضا گشوده‌تر گل‌های بهتر.

و اگر در راه ما ناامید شدیم، برای این‌که خشمگین شدیم، برای این‌که کار خاصی انجام دادیم که انتظارش از ما نمی‌رفت، حتی جلوی مردم این‌کار را کردیم، فکر می‌کنیم که آبرویمان رفته، بعد اگر شنیدیم از درونمان صدای ناامیدی را، می‌گویید بدان که این صدا، صدای من‌ذهنی‌ات است.

یادمان باشد این، هیچ‌کس نیست که چندین بار ناامید نشود. اگر ناامید می‌شود به‌خاطر این است که این مراد معنوی را تبدیل به مراد مادی کرده بود، حتماً به جایی می‌خواسته برسد، یک‌جور خاصی می‌خواسته بشود.

درست است که ما به زندگی که زنده می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم، رفتار معقول می‌کنیم، پسندیده می‌کنیم، رفتار عشقی می‌کنیم، ولی معنی‌اش این نیست که در این راه من‌ذهنی‌مان با رفتارهای نامعقولی که از ما سر می‌زند بعضی موقع‌ها، چه تنهایی، چه پیش مردم، ما را ناامید نکند، حتماً می‌کند! اصلاً کارش ناامیدی است.

من‌ذهنی ما و من‌های ذهنی اطرافمان مرتب ما را ناامید خواهند کرد. «آه سه سال است شما کلاس می‌روی، ببین چکار می‌کنی!» خوب این ناامیدی است دیگر، قرین می‌گوید. خودمان به خودمان می‌گوییم: «ده سال است



دارم مولانا می‌خوانم، رفتار مرا ببین چجوری خشمگین شدم!» صدای من‌ذهنی است از درون، می‌خواهد ناامید کند.

ولی این‌ها نقاط استثنائی است. در هر علمی یک چیزهای استثنائی هست، در ریاضیات هم هست نقاط استثنائی، فیزیک هم هست. یک‌دفعه یک نقطه‌ای یک خاصیتی دارد که اصلاً نمی‌شود توجیه کرد. ما هم معقول هستیم یک‌دفعه یک رفتار خاصی از ما، یک فکر خاصی از ما پدید می‌آید، تعمیم نمی‌شود داد.

ترس و نومیدیت دان آوازِ غول می‌کشد گوشِ تو تا قعرِ سُفول (یا سَفول)

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورَد
بانگِ گرگی دان که او مَرْدُمِ دَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سُفول: پستی

واقعاً شایسته است که این بیت را ما حفظ کنیم. هر موقع می‌ترسیم و ناامید می‌شویم پس از مدت‌ها کار روی خودمان این آوازِ غول است که آدرس غلط در بیابان‌ها به مردم می‌دهد، می‌خواهد آدرس غلط به ما بدهد و گوش ما را بکشد به پایین‌ترین جاها. سُفول یعنی پستی.

هر ندایی که به گوش ما برسد که بالا می‌کشد ما را و امید می‌دهد، بدان که از فضای گشوده‌شده آمده. هر ندایی که حرص می‌آورد و به ما می‌گوید که برو سوی همانیدگی‌ها و چیزهای این‌جهانی و آن را بیاور مرکزت و از آن کام بگیر، آن بانگِ گرگی است که می‌خواهد ما را بدرَد و بانگِ گرگی است که انسان‌ها را می‌دَرَد، این همین پندار کمال است، این همان من‌ذهنی است.

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَةً غم بیش و غم کم را رها کن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

این بیت هم حفظ می‌کنیم. این لحظه خداوند می‌خواهد در ما بدمد و ما را زنده کند، بنابراین ماجرا و ذهن نشان می‌دهد که این کم است یا زیاد است. پس برای کم باید غم بخورم، برای زیاد باید خوش‌حال بشوم. این دیدن برحسب وضعیت را یا رفتن توی ماجرا را رها کن، بگذار، بیا بیرون و ناظر ذهنت باش، ناظر ماجرا باش. بگذار این دم ایزدی از تو رد بشود و تو را زنده کند.

این‌ها را البته می‌دانید، این آیه‌ها را:

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ.»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

یعنی همین‌که متوجه می‌شویم من ذهنی داریم و این صحبت‌های امروز مثل زاری و تضرع و فضاگشایی و نمی‌دانم و رضا در اطراف بی‌مرادی و شناخت صد من حدید و پندار کمال و این‌ها را که ما می‌فهمیم و آگاه هستیم و اختیارمان را بی‌اختیار کردیم، همین‌که من ذهنی‌مان دم می‌زند به صورت آن بلند نمی‌شویم، پس بنابراین اگر این کارها را نکنیم از جنس او می‌شویم.

همین‌که او بدمد ما فضا را باز کنیم، همه‌چیز باید در مقابل ما به سجده بیفتد، برای این‌که ما از جنس خداوند می‌شویم، ولی ما می‌دانیم من ذهنی سجده نمی‌کند، برای این‌که من ذهنی و شیطان هر دو یکی بوده‌اند «در دو صورت خویش را بنموده‌اند.»



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

رسیدیم به این شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]. در ابیات گذشته که خیلی هم امروز خواندیم که می‌گفت فسخ و عزم و هرچه داری، باز هم از اوست. اگر این‌طوری است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] ما بیاییم مقتدا کنیم مرکز عدم را. این بیت، بیت اول است:

چند نهران داری آن خنده را ؟ آن مه تابنده فرخنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

همین الان خواندیم گفت که هرکه او را به صورت مرکز عدم مقتدا کند، یعنی مرکز عدم نگه دارد، تعهد به عدم بدهد و [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] مرکزش را جسم نکند، در این کار مداومت داشته باشد، تکرار کند، این تبدیل [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] صورت می‌گیرد.

«خنده» را این همانیدگی‌ها گرفتند. همین‌که مرکز را عدم می‌کنی، یواش‌یواش شروع می‌کنی به خندیدن و خجالت نمی‌کشی.



امروز باز هم بیت خواندیم که وقتی مرکز را عدم می‌کنی می‌خندی بر حسب زندگی، می‌بینی بر حسب زندگی، من‌های ذهنی ایراد می‌گیرند. «با تُرْشانِ لاغِ کنی، خنده زنی، جنگ شود» این‌طوری: [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]

پس دوتا بیت را یادآوری می‌کنم: گفت او را مقتدا کنید یعنی زندگی را، پس بنابراین [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] مرکز را عدم می‌کنیم، مداومت می‌کنیم. چون دائماً نمی‌توانیم مرکز را عدم نگه داریم و جسم‌ها می‌آیند مرکز ما، «رُدُّوا لَعَادُوا» داریم، به مرکز جسمی برمی‌گردیم؛ دوباره تکرار می‌کنیم، متعهد هستیم، به هیچ‌وجه از مرکز عدم ما دست بر نمی‌داریم، درست است؟

و این چند بیت را می‌خوانم:

ای بسا دولت که آید گاه گاه

پیش بی‌دولت، بگردد او ز راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۱)

ای بسا معشوق کآید ناشناخت

پیش بدبختی، نداند عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۲)

مولانا می‌گوید که ای بسا نیک‌بختی آمده سراغ ما، تک‌تک ما یعنی خداوند آمده، ما مشغول به اصطلاح به دست آوردنِ مرادمان بودیم. ای بسا خداوند بی‌مراد کرده ما را، می‌خواسته رضا داشته باشیم، فضا را باز کنیم، خودش را به ما نشان بدهد، نیک‌بختی را، که ما آن‌موقع بی‌دولت بودیم، بدبخت بودیم و در را باز نکردیم، از راه برگشت رفت.

بارها زندگی امتحان کرده و ما مرکز را عدم نکردیم، فضا را باز نکردیم. «ای بسا معشوق» ناشناخته می‌آید به سوی ما، یعنی خداوند ناشناخته می‌آید به درِ خانه ما، قیافه‌اش بی‌مرادی است، برعکس خواست من‌ذهنی است، «پیش بدبختی» که ما باشیم با من‌ذهنی، بلد نباشیم عشق‌بازی را، برای این‌که بلد نیستیم فضا باز کنیم.

این غلطده، دیده را، حرمان ماست

وین مُقَلَّب، قلب را، سوءالقضاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۳)



چون بُت سنگین، شما را قبله شد لعنت و کوری شما را ظله شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۴)

حِرمان: بدبختی، محرومی

غلط ده: غلط انداز، هرچیز که آدمی را دچار اشتباه کند.

مُقَلَّب: دگرگون کننده، واژگون کننده

سوءالقضا: قضای بد، بدفرجامی

ظَلَّة: سایبان، سایه هرچیز سایه دار

این که چشم عدم ما را یک عینک غلط می دهد، این همان بدبختی و حِرمان و ناامیدی ماست.

حِرمان: بدبختی، محرومی. غلط ده: غلط انداز، هرچیزی که آدمی را دچار اشتباه کند. مُقَلَّب: دگرگون کننده، واژگون کننده. سوءالقضا: قضای بد. ظَلَّة یعنی سایبان.

پس این غلط اندازنده چشم عدم ما همین محرومیت ماست، همین سیستمی که الآن گفتیم که ما دنبال گرفتن کام از جهان هستیم، درحالی که بی مرادی ما از این جهان، معادل مراد ما از آن جهان است و بی مراد می کند، ولی ما تلخ می شویم، ما نمی فهمیم.

این که این مرکز ما عوض شده و تبدیل به مرکز جسمی شده، می گوید این قضای بد است، یعنی قضای بد الآن ما را گرفته، بشریت را گرفته، شخص ما را هم گرفته، هم غلط می بینیم، بنابراین محروم از زندگی هستیم.

و دل ما برگشته سنگی شده، همین که بت ساخته شده از سنگ یعنی من ذهنی، قبله ما شده، چون همین را می پرستیم ما. شما نگاه کنید، این فکر بعد از فکر که فکرهای همانیده هست، که پندار کمال مجبور می کند این طوری باشد. ما چرا تندتند فکر می کنیم؟ برای این که آن چیزها را به دست بیاوریم، آن تصوّر کمال را از خودمان کامل تر کنیم. بابا نمی خواهیم! ما فهمیدیم که ما این نیستیم.

می گوید همین که این بت ساخته شده از سنگ یعنی من ذهنی، هشیاری جسمی، قبله ما بشود، سایه بان ما می شود لعنت و کوری، هم کور می شویم چون چشم عدممان بسته شده، عینک های جسمی داریم، هم لعنت خداوند و زندگی پشت ماست. «لعنت» یعنی چیزش نمی آید، رحمتش نمی آید، هدایتش نمی آید، حس امنیتش نمی آید، قدرتش نمی آید، عقلش نمی آید. لعنت این نیست که «خداوند نشسته ما را لعنت می کند می گوید لعنت بر تو!



برو! نفرین نمی‌کند. همین سیستم زندگی ما سیستم نفرین است. این که پندار کمال ما را هدایت می‌کند، سیستم نفرین است.

فرض کن که یک جایی چاله باشد، چاه باشد، یک نفر آدمی که نمی‌بیند، بگوییم که همین طوری راه برو. خوب لازم نیست که بگوییم که نفرین کردیم شما را، خودش می‌رود به چاله می‌افتد، چاه می‌افتد، خودش را از بین می‌برد. ما هم همین طوری هستیم.

چون بشاید سنگتان انبازِ حق چون نشاید عقل و جان همرازِ حق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۵)

پشهٔ مُرده، هُما را شد شریک چون نشاید زنده همرازِ ملیک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۶)

ملیک: صاحب ملک، پادشاه. از اسماء الهی است؛ در اینجا مراد خداوند و زندگی است.

دارد از ما می‌پرسد که ما این همه من‌ذهنی مثل سنگ را عبادت می‌کنیم، اما فضا را باز نمی‌کنیم بی‌نهایت خدا را عبادت کنیم. خوب وقتی سنگ یعنی من‌ذهنی ما شریک خداوند است، چرا شریک خداوند است؟ برای این که تصمیم می‌گیرد.

شما نگاه کنید تصمیمات شما را چه کسی می‌گیرد؟ خداوند می‌گیرد با قضا و کُنْ فَاکَانَ؟ شما فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید؟ یا منقبض می‌شوید، خشمگین می‌شوید؟ سنگتان می‌گیرد؟ من‌ذهنی‌تان می‌گیرد؟ هشیاری جسمی‌تان می‌گیرد؟ خشم و ترس و حسادتتان تصمیم می‌گیرد؟

چطور شده که این‌ها شریک خداوند هستند، آن موقع عقل و جان که از فضاگشایی می‌آید و مال خداوند است، این هم‌راز خداوند نمی‌تواند بشود؟ چطور شایسته نیست که عقل و جان هم‌راز خداوند بشود؟ در ما!

«پشهٔ مُرده» همین من‌ذهنی است، «شریکِ هُما» شده. هُما مرغی‌ست که سر هرکسی بنشیند، شاه می‌شود، یعنی حضور، یعنی آفتاب یا ماهی که بیت اول گفته. «هُما» همین گنج حضور است دیگر، شمس تبریزی است، زنده شدن ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.



ما می‌گوییم این پشهٔ مُرده یعنی من‌ذهنی ما، شریکِ این است، شاید از آن هم بهتر است. آن موقع این زنده شدن خداوند در ما به خودش، شریک خداوند نیست اما این پشهٔ مُرده شریک خداوند است، این می‌شود؟ این به عقل جور در نمی‌آید.

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و، ندانی عشق باخت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

هیچ آفتی بدتر از عدم شناخت نیست، جهل نیست و این جهل، جهل من‌ذهنی است که ما پهلوی خداوند هستیم، زندگی هستیم، از جنس او هستیم، اما حواسمان به بیرون است، به پندار کمال است، به ناموس است، به کام گرفتن از همانیدگی‌هاست، نمی‌خواهیم عینک‌هایمان را عوض کنیم، عینک بی‌رنگ بگذاریم، عینک عدم بگذاریم. تو پهلوی یار هستی و بلد نیستی عشق‌بازی کنی.

این‌ها را خواندم بعدش می‌خواهم این مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)] را نشان بدهم با همین بیت:

چند نهران داری آن خنده را؟ آن مه تابندهٔ فرخنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۳)

پس از این صحبت‌ها، ابیات مثنوی، آیا واقعاً باز هم لازم است که ما با چیزهای آفل، هرچیزی را که ذهن نشان می‌دهد، گذراست، این‌ها را بگذاریم مرکزمان، این‌ها عینکمان بشود، با این‌ها همانیده بشویم. وقتی همانیده می‌شویم، یک من‌ذهنی به وجود می‌آوریم که گفتیم پندار کمال دارد و صد من‌حدید، ناموس دارد، همه‌چیز به او بر می‌خورد. از طریق کام‌جویی و مرادطلبی از همانیدگی‌ها می‌خواهد کامل بشود و نمی‌گذارد رحمت ایزدی بیاید، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش پوشالی است و ترس را بر جانمان مُستولی کرده؟ این این شایسته است واقعاً؟

همین جلوی خندهٔ ما را می‌گیرد، درحالی‌که ما با آفلین همانیده می‌شویم و این‌ها می‌شوند عینک ما، قضاوت و مقاومت پیدا می‌کنیم.

«مقاومت» یعنی چیزی خواستن از این همانیدگی‌ها، از این عینک‌ها، «قضاوت» یعنی خوب و بد کردن آن‌ها.



الآن داشتیم، می‌گفت آیا این عقل خداوند بهتر است یا این عقل قضاوت و مقاومت شما؟ این هشیاری جسمی، این من‌ذهنی پشه‌مرده است، این سنگ است که ما می‌پرستیم. و شما نگاه کنید که ما به‌خاطر پرستش این جسم سنگی جلو خنده‌مان را گرفتیم.

خنده‌مان در شکل بعدی هست و به‌صورت ماه است که از خودش تابش دارد و فرخنده است، را گرفته‌ایم. آیا فهمیدیم که نباید این کار را بکنیم؟ الآن فهمیدیم که نباید از همانیدگی‌ها زندگی بخواهیم و خوب و بد آن‌ها نباید ما را گول بزند؟ با آفل‌ها یعنی چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، نباید همانیده بشویم؟

حالا این‌ها را گوش کنیم:

باز چون پروانه نسیان رسید

جانتان را جانب آتش کشید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۷۸)

کم کن ای پروانه، نسیان و شکی

در پر سوزیده بنگر تو یکی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۷۹)

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

نسیان: فراموشی

پیچ پیچ: خم در خم و سخت پیچیده

پس بنابراین دارد می‌گوید که ما به‌صورت من‌ذهنی همانیده، پروانه فراموشی هستیم. پروانه خودش را به آتش می‌زند می‌سوزد، می‌گوید دیگر این کار را نمی‌کنم، یک چند دقیقه نمی‌گذرد، دوباره یادش می‌رود، دوباره می‌زند به آتش.

ما هم خودمان را می‌زنیم به درد همانیدگی‌ها، خشم و ترس و حسادت و بقیه دردها، می‌گوییم دیگر این کار را نمی‌کنیم، ولی دوباره یادمان می‌رود. «باز چون پروانه نسیان رسید، جانتان را جانب آتش» یعنی درد «کشید»



«کم کن ای پروانه» یعنی ای انسان که مثل پروانه عمل می‌کنی، فراموش‌کاری را بگذار کنار، «نسیان» یعنی فراموش‌کاری، و شک را بگذاری کنار. به «پَرِ سوزیده» ات هم یک نگاهی بکن.

توجه می‌کنید که ما پَرمان سوزیده است. تمام امکانات پرواز ما، امکانات زندگی ما، فلج شده. گاهی اوقات این تن ما به مسئله افتاده، نمی‌توانیم درست فکر کنیم، خلاق فکر کنیم، از طریق همانندگی‌ها فقط فکر می‌کنیم، هیجانات ما هیجانات بد هستند، فلج‌کننده هستند مثل خشم و ترس و کینه‌جویی و سیرنشدن و حرص و تأسف و پشیمانی از گذشته که به آن چسبیده‌ایم و ملامت می‌کنیم، ترس از آینده و این‌ها، این‌ها هیجانات فلج‌کننده هستند.

می‌گوید به این‌ها هم یک نگاهی بکن که پَرَت سوخته. اگر رهیدی، اگر ما باز رهیدیم، شکرش چیست؟ شکرش این است که سوی آن دانه اصلاً دوباره نیاییم. پس وقتی دردمان آمد و رهیدیم، شکرش این است که دُورِ آن دیگر نچرخیم.

تا تو را چون شکر گویی، بخشد او

روزی بی‌دام و، بی‌خوفِ عدو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۱)

شکرِ آن نعمت که تان آزاد کرد

نعمتِ حق را ببايد یاد کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۲)

می‌گوید:

تا تو را چون شکر گویی، بخشد او

روزی بی‌دام و، بی‌خوفِ عدو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۱)

شکرِ آن نعمت که تان آزاد کرد

نعمتِ حق را ببايد یاد کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۲)

وقتی شکرگویی را به ما بخشید، قبلاً هم داشتیم گفت:



من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

مولانا می‌گوید که جانی که من می‌بخشم با فضای گشوده‌شده، در واقع زندگی چه کار می‌کند؟ خداوند وقتی فضا را باز می‌کنیم، خود ما را که در همانیدگی‌ها سرمایه‌گذاری کنیم، آن‌ها را می‌کشد بیرون و تبدیل به فضا می‌کند و این فضا که از جنس زندگی است، شکرگویی بلد است.

و روزی بی‌دام است این. روزی‌های دنیا دام می‌شود برایش وقتی بیاید به مرکز ما. الآن این فضای گشوده‌شده غذا را از آن‌ور می‌گیرد و بنابراین ترس دشمن دیگر ندارد و شما می‌دانید از خاصیت‌های من‌ذهنی تبدیل زندگی به مانع و مسئله و درد و دشمن است. و اصلاً آمدن یک چیز در مرکز ما از بیرون دام است. پس بنابراین شکر آن نعمت که ما را آزاد کرد، نعمت حق که همین فضای گشوده‌شده است را باید همیشه یاد بکنیم.

توبه می‌آرند هم پروانه‌وار باز نسیان می‌گشده‌شان سوی کار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۵)

ما نمی‌خواهیم این کار را بکنیم، ما توبه می‌کنیم مثل پروانه فراموشی من‌ذهنی می‌کشد ما را به طرف کار. کار، اشتباه دوباره. حالا سؤال این است، ما چندبار اشتباه می‌کنیم، آزاد می‌شویم. آیا حاضریم به نسیان یعنی فراموشی من‌ذهنی دست نزنیم؟ یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی نسیان است، فراموشی است، یعنی به درد می‌افتد پس از یک مدتی فراموش می‌کند دوباره به همان درد می‌افتد. این‌طوری نیست که یک جور دیگر فکر کند، یک جور دیگر عمل کند که به آن درد نرسد. همان فکر و همان عمل را می‌کند به همان درد می‌افتد می‌گوید چرا این‌طوری شد؟ برای این‌که ما بتوانیم فکر و عملمان را تغییر بدهیم باید فضا را باز کنیم.

بار دیگر بر گمان طمع سود خویش زد بر آتش آن شمع، زود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸)

بار دیگر سوخت هم واپس بجست باز کردش حرص دل ناسی و مست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹)



این هم معنی‌اش کاملاً مشخص است. بار دیگر به خاطر طمع سود، خودش را بر آتش می‌زند این پروانه، ما هم همین‌طور هستیم. به خاطر سودی که از طریق همانندگی‌ها می‌آید، چیزی که می‌خواهد اضافه بشود ما خودمان را به درد می‌کشیم، دوباره می‌سوزیم و عقب می‌کشیم بعد حرص دوباره ما را فراموشکار می‌کند و مست آن همانندگی می‌کند.

چند اندر رنج‌ها و در بلا گفتی: از دامم رها ده ای خدا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۳)

تا چنین خدمت کنم، احسان کنم خاک اندر دیده شیطان زخم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۴)

چقدر در رنج‌ها و بلاها ما گفتیم خدایا ما را آزاد کن، رهایم کن که من بروم، خدمت می‌کنم، احسان می‌کنم و بعد از این خاک در دیده شیطان یعنی من ذهنی می‌زنم. یعنی عینک من ذهنی را به چشم نمی‌کنم، ولی باز هم عینک من ذهنی را به چشم زدیم.

چگونه خنده بیوشم؟ انار خندانم نبات و قند نتاند نمود سَمَاقی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰۱)

سَمَاقی: منسوب به سَمَاق، معرَب سَمَاق، گیاهی که میوه آن مزه ترش دارد، تَرُشی

سَمَاقی یعنی عبوس بودن. در صحبت با غزل که ما می‌خواهیم بخندیم، طبیعت ما خنده هست، شادی هست ولی خنده را نهان کردیم، مولانا می‌گوید خنده را چجوری بیوشم؟ من مثل انار خندان می‌خندم و خاصیت نبات و قند یعنی اصل ما، امتداد خدا، شیرینی است بنابراین نمی‌تواند ترشی و عبوسی را و غم را از خودش بیان کند. و اجازه بدهید چند بیت هم بخوانم، درست است که چندبار خواندیم، همراه باشد با این طرح امروزی:

زین کمین، بی صبر و حزمی کس نَجَسْت حزم را خود، صبر آمد پا و دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)



حَزَم کن از خورد، کین زهرین گیاست
حَزَم کردن زور و نور انبیاست
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴)

گاه باشد کو به هر بادی جَهَد
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)

پس شما گاه نیستید کوه هستید و با هر بادی که یک قرین یا یک همانیدگی وسوسه می‌کند از جا کنده نمی‌شوید و وقتی فضا را باز می‌کنید، کوه می‌شوید شما به بادهایی که از بیرون می‌آید وزنی نمی‌نهد.

هر طرف غولی همی خواند تو را
کای برادر راه خواهی؟ هین بیا
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶)

ره نمایم، هم‌رهت باشم رفیق
من قلاووزم در این راه دقیق
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

نی قلاووزست و، نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸)

قلاووز: راهنما، پیشرو

پس شما می‌خواهید انار خندان باشید بخندید، می‌دانید که قرین روی شما اثر می‌گذارد و حالا که دنبال این آموزش مولانا هستید، من‌های ذهنی به‌صورت غول که آدرس غلط می‌دهند، می‌آیند می‌گویند که در این راه دقیق من راهنما می‌خواهم بشوم، می‌گوید این نه راهنماست، نه راه را می‌داند. تو یوسفی هستی به‌سوی گرگ‌خو نباید

بروی.



حَزْم، آن باشد که نفریبد تو را چرب و نوش و دام‌های این سرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹)

که نه چربش دارد و نی نوش، او سِحْر خواند، می‌دَمد در گوش، او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰)

یادمان باشد من‌ذهنی‌هی مثل زنبور و زوز می‌کند و این حرف‌هایش از گذاشتن عینک‌های مختلف به چشم ما و از دیدهای غلط می‌آید، در گوش ما می‌خواند و من‌های ذهنی هم همین‌طور. پس حزم شما، دوراندیشی شما، مواظبت شما این است که غول‌های بیرون شما را نفریبند و همین‌طور چیزهایی که به ذهنتان می‌بینید، این‌ها چرب‌ونوش ندارند، این‌ها مزه خوبی ندارند و می‌دانید که کام گرفتن از این‌ها درواقع معادل با بی‌کامی از آن جهان است.

و ما می‌دانیم که اگر با این‌ها همانیده بشویم، ما مرادی را که به ما قول داده شده بهش نخواهیم رسید. پس به سحر من‌ذهنی، به و زوزهای من‌ذهنی، به گفتار من‌ذهنی گوش نمی‌دهیم. آمدیم رسیدیم به این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]:

چند نهن داری آن خنده را؟ آن مه تابنده فرخنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

ما می‌دانیم که الآن با این صحبت‌ها باید مرکزمان را عدم کنیم. همین‌که متوجه شدیم الآن یک چیز بیرونی آمده در مرکز ما، عذرخواهی از زندگی می‌کنیم که ما اشتباه کردیم، این‌ها را گذاشتیم در مرکزمان، این‌ها ما را برد به پندار کمال، پندار کمال مجبور کرد ما را به مرادخواهی از چیزها و دردهای این جریان، ما عذر می‌خواهیم. بنابراین با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه مرکز را عدم می‌کنیم، از این لحظه به بعد، حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را از مرکز عدم یا زندگی می‌گیریم و می‌بینیم که صبر و شکر خودش را به ما نشان داد، درعین‌حال پرهیز.



حالا شما ممکن است بگویید که این مرکز عدم و دید از کجا می‌آید؟ مولانا به یک قصه‌ای اشاره می‌کند، می‌گوید که رفتند دیدند خانه یک کسی قرآن هست و کور است، این البته داستان تمثیلی است. گفتند که این کور، این قرآن را برای چه می‌خواهد، این که نمی‌تواند بخواند که، بعد بعداً آمدند کشیک دادند، دیدند که نه، این می‌خواند، نگاه می‌کند. تمثیلش این است که ما هم با مرکز همانیده کور هستیم، همین‌که بخواهیم، طلب داشته باشیم و فضا را باز کنیم، چشم عدم را به ما می‌دهد، آن کور را هم جواب می‌دهد.

می‌گوید که هر موقع من بخواهم قرآن را بخوانم، خداوند چشم را باز می‌کند، تمثیل است. هر موقع انسان بخواهد، طلب واقعی داشته باشد، طلب واقعی مستلزم درک این است که مرادخواهی از چیزهای این‌جهانی به صورت همانیده، معادل بی‌مرادی است. «مراد نخواهی»، معادل مراد است. اشعارش را امروز خواندیم همه را.

آمد از حضرت ندا کای مردکار
ای به هر رنجی به ما امیدوار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

حُسنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را
که تو را گوید به هر دم برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

مردکار: آن که کارها را به نحو احسن انجام دهد،
ماهر، استاد، حاذق، لایق، مردکار الهی.

آمد از حضرت ندا کای مردکار
ای به هر رنجی به ما امیدوار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

حُسنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را
که تو را گوید به هر دم برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)



این را به انسان می‌گوید، از خداوند ندا می‌آید به هر انسانی که ای مردِ کار، ای کسی که به هر دردی به ما امیدوار هستی، در درون شما یک طلبی هست، یک جنسی از من هست، که عدم را می‌بیند، سکوت را می‌شنود، آن حُسن‌ظن است. آن، خوب فکر می‌کند و آن امید خوشی دارد. اگر آن را به‌کار بگیری، آن ابزار را به‌کار بگیری. «حُسنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را»، که آن چه می‌گوید به شما، برعکس من‌ذهنی. من‌ذهنی می‌گوید بیا برو بیرون مراد بخواه از همانیدگی‌ها، به‌سوی پندار کمال برو.

آن می‌گوید فضا را باز کن، من تا بی‌نهایت کِش پیدا می‌کنم، از این من‌ذهنی، برتر آ، رها کن این ماجرا را ای یگانه، به من زنده بشو. آن جنس خداوند در ماست که تو را گوید به هر دم بالا بیا، برتر آ. مردِ کار: آن‌که کارها را به نحو احسن انجام می‌دهد، ماهر، استاد.

هر زمان که قصد خواندن باشدت

یا ز مُصحف‌ها قِرائت بایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)

من در آن دَمِ وادَهَم چشم تو را

تا فرو خوانی، مُعَظَّم جوهرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

هر زمانی که انسان بخواد، قصد واقعی داشته باشد با فضاگشایی با طلب که قرآن دلش را بخواند، یا قرآن‌های دیگر یعنی مرکز انسان‌ها را به‌صورت زندگی بخواند، می‌گوید در آن دَم من چشمت را به تو پس می‌دهم، یعنی چشم عدم را زندگی به ما پس می‌دهد، این‌طوری نیست که بسته، تمام شده.

من در آن دَمِ وادَهَم چشم تو را

تا فرو خوانی، مُعَظَّم جوهرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

تا جوهر بسیار مهمی را، عظیمی را از دل خودت بخوانی. پس ما طلب واقعی نداریم. هر موقع واقعاً بخوایم، درست است که چشم عدم را به‌خاطر این‌که همانیدگی‌ها آمده رویش را پوشانده از ما گرفته، اگر قصد داشته باشیم، واقعاً بخوانیم این اسرار دل خودمان را و این مستلزم فضاگشایی است. به‌طور ساده‌شده وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، از ماجرا می‌گذرید. «رها کن ماجرا را ای یگانه».

چشم بند خلق، جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

ما می‌دانیم چشم بند خلق، سبب‌سازی ذهن است و سبب‌سازی ذهن که ذهن شرطی شده که این کار را بکنم این طوری می‌شود، این طوری می‌شود، و یکی از دلایل این‌که ما شرم داریم، خودمان را بی‌عرضه می‌دانیم، لایق نمی‌دانیم، سبب‌سازی ذهن است که ما به آن معتقد هستیم.

ما در سبب‌سازی ذهن می‌گوییم که این کارها را باید انجام بدهم تا لیاقت پیدا کنم، پس از ساختن پندار کمال به خدا زنده بشوم. یعنی ببین چقدر این غول است این، آدرس غلط می‌دهد. من ذهنی به ما می‌گوید بیا برو یک پندار کمال عالی بساز که خیلی کامل باشد، آن موقع لایق زنده شدن به خداوند می‌شوی، درحالی‌که فرسنگ‌ها شما از خداوند دور شده‌اید.

تمام این کارها دور شدن از خداوند بوده‌است. به ما می‌گوید ما به آن‌جا برسیم عرضه این را پیدا می‌کنیم که خداوند بیاید ما را به خودش زنده کند و تمام این راه هم پر از درد بوده.

یعنی ما می‌گوییم ما باید به هر جور شده به کام‌های همانندگی برسیم، در این راه به پندار کمال هم برسیم، درحالی‌که خروارها درد هم به وجود آوردیم و انباشته کردیم، مرکز ما پر از همانندگی، پر از درد، خودمان یک پندار کمال، حالا لیاقت خداوند را پیدا کردیم. غول این آدرس را به ما داده، غلط نیست به نظر شما؟

این چند بیت را هم می‌خوانم:

لا شک، این ترک هوا تلخی ده است

لیک از تلخی بعد حق به است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸)

گر جهاد و صوم سخت است و خشن

لیک این بهتر ز بعد ممتحن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۹)

رنج کی ماند دمی که ذوالمین گویدت: چونی؟ تو ای رنجور من (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰)

لا شک: بدون شک، بی تردید
صوم: روزه، روزه گرفتن
ممتحن: امتحان کننده
ذوالمین: صاحبِ منت‌ها، صاحبِ عطاها، از صفاتِ خداوند

خوب دیگر، شما می‌دانید الآن از این سیستم فکری شرطی‌شده پُر از سبب‌سازی در ذهن و همه آن چیزهایی که توضیح دادم الآن، جدا شدن از آن تلخی‌ده است.

اصلاً زندگی جدیدی باید برایمان پیش بیاید با فضاگشایی، خرد جدید. این با ستیزه‌کسانی که اطرافمان هست، قرین‌ها، روبه‌رو می‌شود، خودمان تلخی می‌کشیم باید زندگی‌مان را عوض کنیم، طرز فکرمان را عوض کنیم مخصوصاً قبول این‌که تا حالا اشتباه کردم بسیار سخت است مخصوصاً سن ما بالا باشد، پنجاه، شصت باشد، یعنی شصت سال من اشتباه کردم، مگر ممکن است همچو چیزی؟ زیر بار رفتنش بسیار سخت است.

لا شک، این ترک هوا تلخی‌ده است لیک از تلخی بعد حق به است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸)

اما از تلخی دوری خداوند بدتر است. یعنی این تلخی این دوری بدتر است. تلخی جدا شدن از من‌ذهنی کم‌تر است، درد هشیارانه‌اش کم‌تر است. این بعد حق، دوری از حق گرفتاری‌اش خیلی بیش‌تر است. می‌گوید اگر تلاش در راه زنده شدن به خدا و پرهیز سخت است و خشن است، ولی از دوری خداوند بهتر است.

می‌گوید که وقتی که ذوالمین، خداوند، بگوید که از ما یک احوال‌پرسی بکند، چجوری؟ وقتی فضا را باز کردیم، او را آوردیم به مرکز ما به‌صورت عدم، از ما احوال‌پرسی می‌کند که حالت چطور است ای بیمار من؟ تو را من باید معالجه می‌کردم، حالا فهمیدی که دکترت من هستم نه آن شیطان یا من‌ذهنی. آن موقع دیگر رنج نمی‌ماند.

ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است لیک آن ذوق تو پرسش کردن است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۱)



آن مَلِیحان که طَبیبانِ دل اند سوی رنجوران به پرسش مایل اند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۲)

مَلِیح: نمکین، زیبا

می‌گوید که اگر خداوند در مرکز شما به تو نگوید که حالت چطور است، یا بگوید، تو توانایی فهم یا فن گرفتن آن را نداری هنوز، اما این ذوق تو که می‌خواهی به او زنده بشوی، این ذوق تو همین احوال‌پرسی خداوند است وگرنه ذوق نداشتی. این مطلب هم مهم است که ذوق شما به این کار، لطف خداوند است، عین لطفش است. می‌گوید آن بانمکان، آن زیبارویانی که «طَبیبانِ دل اند» مثل مولانا، می‌خواهند حال بیماران را بپرسند. هرکسی به زندگی زنده می‌شود، تمایل دارد که به بیماران کمک کند، احوال‌پرسی کند. سردسته آن‌ها که خداوند است ایشان هم همین‌طور.

و این چند بیت را دوباره می‌خوانم که بدانیم وقتی که فضا را باز می‌کنیم، اعتراض را رها می‌کنیم، «تسلیم نمی‌شوم» را رها می‌کنیم، برای این‌که وقتی این من‌ذهنی را و ستیزه‌اش را می‌دهیم، یک چیز جالب‌تری به دست می‌آوریم.

لا نُسَلِّم و اعتراض، از ما برفت چون عوض می‌آید از مفقود، زَفْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۵)

چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کُشد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۶)

بی‌چراغی چون دهد او روشنی
گر چراغش شد، چه افغان می‌کنی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۷)

زَفْت: سبتر، عظیم
لا نُسَلِّم: تسلیم نمی‌شویم



«لَا تُسَلِّم» یعنی تسلیم نمی‌شویم - کار من‌ذهنی است - و اعتراض. من‌ذهنی یک اعتراض و ستیزه ثابت است، به هر چیزی اعتراض دارد، چرا؟ از ماجرا می‌خواهد کام بگیرد و ماجرا هیچ موقع کام نمی‌دهد. می‌دانید عکس قانون کن‌فکان است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به ما کام بدهد. کام از فضای گشوده‌شده و زندگی می‌آید. اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد کام می‌داد به ما، کام واقعی می‌داد، که اصلاً کن‌فکان غلط بود، قضا غلط بود، قانون الهی، تکامل غلط بود. پس ما از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌توانیم کام بگیریم. گرچه ظاهراً این طوری به نظر می‌آید.

پس «تسلیم نمی‌شویم» و «ستیزه می‌کنیم» از ما رخت می‌بندد، برای این‌که این «تسلیم نمی‌شویم» و این ستیزه‌گر را وقتی می‌دهیم، به عوضش چیز زیباتری می‌گیریم. «چون عوض می‌آید از مفقود» یعنی گم‌شده، «زفت»، بزرگ، یک چیز عالی می‌گیریم. چون بدون آتش من‌ذهنی، گرمای زندگی، عشق زندگی به ما می‌رسد، گرمای عشق به ما می‌رسد، ما راضی می‌شویم که آتش زندگی، آتش عشق، ما را بکشد.

وقتی فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم که از این فضای باز شده شادی بی‌سبب می‌آید، خرد زندگی می‌آید. این خرد و این شادی و بقیه چیزها که می‌آید، خیلی بهتر از آن چیزهایی هست که من‌ذهنی می‌داد، راضی می‌شویم که آتش عشق همین من‌ذهنی را کوچک کند، کوچک کند، بکشد.

بدون چراغ من‌ذهنی وقتی خداوند می‌گوید به ما روشنی می‌دهد، ترازو می‌دهد، گرمای عشق می‌دهد، ما می‌توانیم ببینیم، درست ببینیم، روشنی، اگر چراغ من‌ذهنی کور بشود و خاموش بشود افغان نمی‌کنیم دیگر.

پس به تدریج می‌بینیم صبر می‌خواهد. شما فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، می‌گوید از فضای باز شده چیزهای زیبا و خوبی، مراد، بیرون می‌آید. پس مراد من‌ذهنی را به‌طور کلی می‌گذاریم می‌رود. پس من‌ذهنی را رها می‌کنیم می‌رود.

قفل زفتست و، گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

این قفل سخت است، یادمان باشد. یک قفلی است این من‌ذهنی که به این سادگی باز نمی‌شود. فقط فضا را باز می‌کنیم خداوند این را باز می‌کند. بنابراین دست در تسلیم می‌زنیم و در رضا. دائماً فضا باز می‌کنیم اطراف اتفاق این لحظه ولو بی‌مراد داریم می‌شویم، مخصوصاً وقتی بی‌مراد می‌شویم، و رضا.



هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

یادمان باشد رضا یعنی شما راضی هستید در این لحظه، اصلاً مهم نیست ذهن چه نشان می‌دهد، شما راضی هستید و مخصوصاً زمان‌هایی که حرص داشتید به مراد برسید، بی‌مراد شدید. آن‌جا تسلیم و رضا دارید تا شناسایی کنید، یک چیزی را بیندازید و این وظیفه شما است که شناسایی کنید بیندازید. و این چند بیت را دوباره می‌خوانم قبلاً خوانده‌ام:

ای دَقوقی با دو چشم همچو جو هین مبر اومید، ایشان را بجو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۱)

هین بجو، که رکن دولت، جستن است هر گشادی، در دل اندر بستن است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۲)

از همه کار جهان، پرداخته کو و کو می‌گو به جان، چون فاخته (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۳)

دقوقی شما هستید. با دو چشم گریان مثل جو، هیچ موقع نباید امید ببریم، باید خداوند را جست‌وجو کنیم. با فضاگشایی، با صبر، جست‌وجو می‌کنیم، برای این‌که رکن دولت و نیک‌بختی فضاگشایی و جستن است، نه انقباض و جستن، جستن نه با من‌ذهنی، جستن با فضاگشایی.

هر دفعه که فضاگشایی می‌کنیم، داریم خودمان را می‌بندیم یکی می‌کنیم با خداوند. «از همه کار جهان» که در واقع ماجرا را ذهن نشان می‌دهد، ما خودمان را عقب می‌کشیم و مانند فاخته «کو و کو» می‌گوییم. «کو و کو» هر دفعه که فضا را واقعاً باز می‌کنیم، داریم می‌گوییم خداوند کو؟ زندگی کو؟ زندگی کو؟ چون از جنس او می‌شویم. پس لحظه به لحظه با فضاگشایی می‌گوییم کو؟ کو؟ و از جنس او می‌شویم.



نیک بنگر اندرین ای مُحْتَجِب
که دعا را، بست حق در اَسْتَجِبْ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۴)

هر که را دل پاک شد از اِعتلال
آن دعایش می‌رود تا ذوالجَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۵)

مُحْتَجِب: حجاب دار، پنهان
اِعتلال: بیماری، علت، عارضه

خوب نگاه کن ای در پرده، یعنی ای من‌ذهنی، که خواستن و دعا را خداوند در اَسْتَجِبْ بسته است. هرکسی، «اَسْتَجِبْ» آیه قرآن است، یعنی می‌گوید شما بخواهید، طلب کنید، باید بخواهید شما. نخواهید، نمی‌شود. توجه کنید ما باید با تأمل، تمرکز روی خودمان، امروز همه ابیات را خواندیم در این طرح بزرگ، گفتیم باید حواستان روی خودتان باشد و آن شعرها را خواندم، امیدوارم حفظ کنید، گفت که:

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

همه این‌ها را خواندیم برایتان.

«هر که را دل پاک شد از اِعتلال» - اِعتلال یعنی مرض - دعایش تا خداوند می‌رود، ولی «اَسْتَجِبْ» یعنی می‌گوید بخواهید تا من مستجاب کنم.

«وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ ۚ اِنَّ الَّذِيْنَ يَسْتَكْبِرُوْنَ عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُوْنَ جَهَنَّمَ دَاخِرِيْنَ.»
«پروردگارتان گفت: «بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند زودا که در عین خواری به جهنم درآیند.»»
(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰)

«پروردگارتان گفت: بخوانید، بخوانید مرا تا شما را پاسخ دهم.» این فکر غلط است که، جزو جبرِ من‌ذهنی است و تنبلی و جهلِ من‌ذهنی است، که آدم هیچ کار نکند، بگوید خداوند آن بالا می‌بیند. این تجسمِ ذهن است. خداوند از آن بالا نمی‌بیند، شما با من‌ذهنی‌ات یک خداوند ذهنی منعکس کردی. «حال ما را می‌بیند خودش درست می‌کند دیگر»، نیست چنین چیزی.

شما باید فعالانه کار کنید. همه این‌ها را که خواندیم می‌گوید «دوری حق خیلی تلخ است، به کاهلیِ من‌ذهنی تن نده، بخواه.»

«پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند»، یعنی سنگ و من‌ذهنی را می‌پرستند، «زودا که در عینِ خواری به جهنم من‌ذهنی درآیند»، یعنی به افسانه من‌ذهنی وارد شوند. و این‌جا هم که می‌گفت: «که دعا را، بست حق در استجب»، یعنی اگر بخواید دعا کنی باید فضا را باز کنی، نه فضا را ببندی به‌صورت من‌ذهنی بیایی بالا، از یک خدای توهمی یک چیزی بخواید. آن هم چه چیزی می‌خواهی؟ همانیدگی.

ما دعا نمی‌کنیم که خدایا مرا به خودت زنده کن. اگر می‌خواستیم این‌طوری دعا کنیم، باید فضا را باز می‌کردیم، عملاً از جنس او می‌شدیم و آن چیزی را که ذهن نشان می‌داد، «ماجرا»، روی ما اثر نمی‌گذاشت.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

پس از این ابیات می‌رسیم به این‌که [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] آیا شما چه چیزی ستایش می‌کنید؟ الآن گفتیم سنگ و پشه مرده را؟ همانیدگی‌ها را؟ من ذهنی را؟ که در این صورت از عنایت حق و جذبۀ حق محروم می‌شوید.

چند نهان داری آن خنده را؟ آن مه تابنده فرخنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

الآن فهمیدیم که خداوند در ما می‌خواهد بخندد، با عمق بی‌نهایت، اندازه بی‌نهایت، و در این لحظه ابدی، و به صورت ماه بتابد تابش عشق را، زیبایی را بدهد و این فرخنده است. کی جلویش را گرفته‌است؟ ما! چجوری؟ با سنگ پرستی. سنگ چیست؟ همین همانیدگی‌ها. و شما می‌بینید که لحظه به لحظه ما دنبال مرادجویی از این جهان هستیم.

مرادجویی یعنی ارضای همانیدگی‌ها. فکر ما به این چیزها مشغول است. این نهایتش به کجا می‌رود؟ به پندار کمال، یک من ذهنی کامل، که می‌گوید بدترین مرض ماست، این باید جراحی بشود، شناخته بشود و بریزد و به ما گفت:

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعجَبی بیرون رود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذُو دَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

علت ابلیس انا خیری بدهست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

بله، خوب، پس بنابراین برای این‌که خنده را نهان نداریم مرکز را عدم می‌کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، مورد عنایت و جذبۀ حق قرار می‌گیریم و مرکز ما هم عدم است او را ستایش می‌کنیم.

اما افسانۀ من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌شناسید، دیگر الان فهمیدیم. ما دیگر بعد از این، پس از این‌همه ابیات مولانا نمی‌آییم مرکزمان را همانندگی‌ها بکنیم که ترکیب آن‌ها با قوانین علت و معلولی به‌هم مربوط هستند، و این من‌ذهنی دائماً دنبالِ مرادجویی از این چیزها است، در نتیجه قضاوت می‌کند به ماجرا، به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و همین‌طور مقاومت می‌کند در مقابل آن، یعنی از آن چیزی می‌خواهد. همین سیستم، سبب می‌شود که ما به‌سوی یک پندارِ کمال برویم.

پندارِ کمال همین افسانۀ من‌ذهنی است که یواش‌یواش زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند، و دردسازی کار این من‌ذهنی است. ولی درعین‌حال هرکس را می‌بینیم که افسانۀ من‌ذهنی دارد، درواقع خندۀ زندگی را نهان کرده است. می‌گوید که به سادگی می‌تواند این را متلاشی کند، کی؟ خودِ زندگی، و از درونِ شما، از مرکز شما، بخندد.

پس از این می‌رسیم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که الان فهمیدیم که خنده را نباید نهان کنیم. خداوند از وقتی که ما را خلق کرده، یعنی ما آمدیم به این جهان، می‌خواسته از طریق ما بخندد. پدر و مادر ما و جامعه آمدند در مرکز ما سنگ را گذاشتند، پشهٔ مرده را گذاشتند، به ما گفتند این سنگ را



بپرستید و این پشه مرده هم هم‌راز خداوند است، شریک خداوند است، ما هم قبول کردیم. می‌گوییم نه دیگر، الان از مولانا یاد گرفتیم، فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، یواش یواش شروع می‌کنیم به خندیدن.

اگر این طوری باشد، در این صورت این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم و اتفاق این لحظه را می‌پذیریم. وقتی لحظات را با فضاگشایی و پذیرش شروع می‌کنیم، پس از مدتی شادی بی‌سبب در ما جاری می‌شود و آفرینندگی زندگی در ما شروع می‌کند به کار و به تدریج که این فضا گشوده‌تر می‌شود، می‌بینیم که دیگر خنده را ما پنهان نمی‌کنیم. آشکارا اگر هم پیش من‌های ذهنی نمی‌خندیم، در درون دائماً شادیم، در درون دائماً می‌خندیم و این خنده درونی ما اثرش را با قرین سوی همه می‌گذارد.

شما کافی است در درون بخندید، نگران نباشید، لازم نیست صحبت کنید. و این پدیده هم واقعاً، اخیراً ما می‌بینیم در خانواده‌ها اتفاق افتاده. خانواده‌ها گزارش می‌کنند، می‌گویند که بچه‌های ما به این برنامه گوش نمی‌کردند، ولی عجیب است که این‌ها عوض شدند، اثر قرین است.

شما وقتی به این برنامه گوش می‌کنید و بعضی موقع‌ها حالت‌های حضور را در خودتان پدید می‌آورید، می‌خندید یعنی، مرکز شما می‌خندد یا خداوند در درون شما می‌خندد و این ماه تابنده و مبارک شما شروع می‌کند به تابش، از طریق قرین روی بچه‌تان اثر می‌گذارید و او ارتعاش به زندگی می‌کند.

وقتی زندگی را در درونش بشناسد، دیگر شما لزومی ندارد به او یاد بدهید که ذهن چیست و چکار باید بکند. یادتان است آن غزل هم؟ می‌گفت که:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

وقتی قاعده شکایت نباشد، اصلاً قاعده نباشد، زندگی که قاعده ندارد که. زندگی وقتی می‌خندد در درون ما، نمی‌گوید که آدم موقع خندیدن باید دستش را بگذارد روی دهانش، یا فرض کن رویش را برگرداند یا دهانش را باز کند یا ببندد! خنده زندگی قاعده ندارد.

بنابراین اگر مردم زندگی‌شان را براساس شکایت نگذارند، جفا از بین می‌رود. چون مردم در آن موقع می‌خندند، بچه‌هایشان هم خنده زندگی را یاد می‌گیرند و می‌بینند بچه‌هایشان بخشنده شدند، یک جور خاصی رفتار می‌کنند

که مثل این‌که چیزها به آن‌ها بر نمی‌خورد، راه درست را انتخاب می‌کنند، خردمند شدند، غیر قابل منتظره است. قهر نمی‌کنند، توجه می‌کنید؟ واکنش نشان نمی‌دهند، خشمگین نمی‌شوند، نمی‌رنجند، خیلی چیزها را نمی‌خواهند از ما قبلاً که می‌خواستند.

این پدیده‌ها را ما می‌بینیم که از طریق قرین، پدر و مادرها روی بچه‌هایشان دارند اثر می‌گذارند، پس لزومی ندارد آن‌ها را، آدم‌ها را به زور بکشانیم بیاوریم بگوییم بنشین به این برنامه نگاه کن، مولانا بخوان. نه، شما بیایید این مه تابنده و فرخنده را بگذارید در درونتان بالا بیاید، تابش کند و زندگی در شما بخندد، خواهید دید که تمام جهان شروع می‌کند به خندیدن، تغییر می‌کند. یعنی ما در جهان که می‌خواهیم تغییرات انجام بشود، همان تغییرات را در خودمان انجام می‌دهیم. وقتی در خودمان انجام می‌دهیم، می‌بینیم دوروبر ما هم دارد تغییر می‌کند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

غزل ۲۵۳ را در سه قسمت اول بررسی کردیم که به این ترتیب شروع شد:

چند نهن داری آن خنده را؟

آن مه تابنده فرخنده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

و نتیجه گرفتیم که در انسان زندگی به صورت ماهی که از خودش تابندگی دارد و جاودانه هم هست و مبارک قدم هم هست، می‌خواهد طلوع کند و با تمام وجود بخندد و انسان خودش را از زیر قانون کن‌فکان، یعنی خداوند بگوید بشو و می‌شود درآورده است، و زیر اصول مرادطلبی من‌ذهنی از همانندگی‌ها گذاشته است.

گفتیم پندار کمال هر انسانی مجبورش می‌کند که مراد از چیزهای این‌جهانی بخواهد و خودش را از زیر قانون کن‌فکان دربیآورد و در نتیجه هر لحظه به صورت من‌ذهنی بالا می‌آید و جلو خنده را می‌گیرد و دست آخر اگر این راه را برود به یک من‌ذهنی از نظر خودش، کامل خواهد رسید که این همین افسانه یا جهنم من‌ذهنی است. و این آدرس را غول به ما داده و ما پذیرفتیم. و مولانا گفت که چقدر سنگ‌پرستی، چقدر پشه مرده را به جای هما گرفتی تو! دنباله غزل را ادامه می‌دهیم.

بنده کند روی تو صد شاه را

شاه کند خنده تو بنده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

و در بیت دوم گفت که اگر کسی اجازه بدهد با درک این‌که ما این کسی نیستیم که این کام را و این مراد را از جهان می‌خواهد. بلکه آن عدم‌بین و سکوت‌شنو هستیم و لاکنند این شخص را، یا این کس را که می‌خواهد از جهان کام بگیرد.

کامش به دست می‌آید و گفت بی‌مرادی ما به خاطر طلب مراد است. در این جهان به خاطر ذهن مرادطلب، ما مراد را از دست می‌دهیم. گفت مراد ما را بر شرط بی‌مرادی بستی تو، هست ما را بستی به هست مطلق.

بنابراین اگر کسی اجازه بدهد که این ماه یا آفتاب در درونش طلوع کند، تابش این صدا من‌ذهنی را بنده می‌کند. یعنی انسان‌ها با دریافت این تشعشع، حتی از طریق قرین، می‌توانند به سادگی خودشان را زیر قانون کن‌فکان قرار بدهند و از زیر قانون توهمی من‌ذهنی دربیآورند.



«بنده کند روی تو صد شاه را»، شاه که بزرگترین من‌ذهنی را دارد، اگر روی تو را ببیند بنده می‌شود، یعنی تسلیم می‌شود اگر بنده بشود، شاه معنوی می‌شود. «شاه کند خنده تو بنده را»،

و اگر فضا را باز کند و خداوند در درونش بخندد و طلوع کند، به‌زودی شاه معنوی می‌شود مثل مولانا. چجوری؟ از طریق بندگی.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس بنابراین اثرگذاری سازنده در جهان مستلزم درک ما و شناسایی ما که همین الآن زندگی می‌خواهد به‌صورت ماه از درون ما طلوع کند و ما جلواش را نمی‌گیریم.

و خلاصه‌جلوگیری از طلوع زندگی به‌صورت ماه این است که ما از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و اسم آن ماجرا است، ماجرا را رها نمی‌کنیم و یگانگی‌مان را اقرار نمی‌کنیم و درک نمی‌کنیم. در ماجرا هستیم، از ماجرا چیزی می‌خواهیم. و به ما گفت که «خنده پیام‌ز گل سرخ را»، گفتیم این حرف را ما داریم می‌زنیم به زندگی و به خودمان، به گوش خودمان می‌گوییم که ما گل سرخ که بهترین خنده را دارد از ما باید خندیدن یاد بگیرد. چرا؟ جلوه‌کردن زندگی در ما، علاوه بر این‌که زیباست، عشق را به این جهان می‌آورد، پیغام زندگی را به این جهان می‌آورد پاینده هم هست، یعنی جاودانه است. گل سرخ جاودانه نیست، گرچه که زیباست. پس ما که الآن از گل سرخ خنده یاد می‌گیریم، گل سرخ را گذاشتیم این‌جا که زیبا به نظر بیاید، حال ما خوب بشود، حال خوب را این گل سرخ باید از ما بگیرد.

داریم یاد می‌گیریم که به گل سرخ خنده را یاد بدهیم. کافی است اجازه بدهیم که کن‌فکان ما را باز کند، یعنی او بگوید بشو و می‌شود و ما با من‌ذهنی‌مان زیر پندار کمال، مرادطلبی از همانیدگی‌ها نکنیم و آن را مراد ندانیم. به‌طور کلی یک من‌ذهنی کامل مراد ما نباشد.

می‌بینیم من‌ذهنی کامل انسان‌ها را در آخر بی‌مراد می‌کند و حتی می‌کشد.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

هر لحظه این فرآیند به ما ضرر می‌زند و این از طریق بی‌مرادی ما در کارهای عادی صورت می‌گیرد و زندگی می‌خواهد ما بیدار بشویم به این اشتباه.



کام نخواهیم از آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد. پس می‌گوید: «**جلوه کن آن دولت پاینده را**»، شما با من ذهنی نباید این را به یک هدف تبدیل کنید. ما نمی‌توانیم دولت پاینده را با من ذهنی‌مان جلوه‌گر سازیم و برای جلوه کردن این دولت پاینده یا طلوع ماه در درون ما، من ذهنی باید غروب کند. یعنی شما باید کام‌طلبی‌های این من ذهنی را از همانیدگی‌ها ببینید و مخصوصاً وقتی که زندگی ناکام می‌کند در اطراف آن فضا باز کنید و رضا داشته باشید.

پس، بنابراین همه این ابیات سازنده هست. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم و با من ذهنی دخالت نمی‌کنیم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، کام‌طلبی نمی‌کنیم تا بالاخره ما چنان باز بشویم مثل گل سرخ که گل سرخ از ما انرژی بگیرد نه ما از گل سرخ. البته این معنی‌اش این نیست که ما از زیبایی گل سرخ بی‌نصیب بمانیم. گل سرخ زیباست و پیغام از آن جهت، از آن جهان می‌آورد برای ما و نمونه‌ای است از طبیعت که به ما بگوید که اگر گل سرخ این طوری می‌تواند جلوه‌گر بشود، ببین توی انسان اگر باز بشوی به گلت، آن چه می‌شود.

بسته بدان است در آسمان تا بکشد چون تو گشاینده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

در آسمان تا حالا بسته بوده، این روزها می‌بینید در اثر کار سازنده روی خودتان براساس مولانا در آسمان، این روزن برای شما باز دارد می‌شود، چرا؟ برای این که شما به عنوان هشیاری گشاینده، گشاینده در، درحالی که طلب دارد کار می‌کنید. هرچه بیشتر کار می‌کنید، طلب دارید، جدی هستید، متعهد به مرکز عدم هستید، حواستان روی خودتان است، با دیگران کاری ندارید و از قرین هم خودتان را حفظ می‌کنید و شرایط دیگر، می‌بینید که این روزن بیشتر باز می‌شود.

یکی از بازکننده‌های روزن، همین شکر است. یکی دیگر صبر است، یکی دیگر پرهیز است که در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دیده می‌شود. شکر و پرهیز و صبر و پذیرش و رضا مخصوصاً در مواردی که بی‌مراد می‌شویم، سبب می‌شود که در آسمان باز بشود. در آسمان یعنی در زندگی، در نور، در لطف خدا. می‌گوید الآن بسته است. چرا بسته است؟ تا تو به خودت بیایی، در این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] بسته است.



وقتی لحظه به لحظه، پشت سرهم با عینک همانندگی‌ها می‌بینیم و کام می‌خواهیم، مراد این جهانی را به جای مراد آن جهانی گذاشتیم، خودمان را از رحمت زندگی و لطف زندگی محروم کردیم، در آسمان بسته است، ما بستیم. می‌گوید در آسمان را انسان بسته است. بسته می‌ماند تا ما شناسایی کنیم که در آسمان را ما باید باز کنیم.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

تا زمانیکه ما فضا را باز می‌کنیم و فضای باز شده و حتی من‌ذهنی داریم، او هم با ما همکاری می‌کند. همین‌که می‌بندیم، نه! «تا بکشد چون تو گشاینده را» پس وقتی ما اراده می‌کنیم، قصد می‌کنیم و شناسایی می‌کنیم که از همانندگی‌ها کام نخواهیم، با فضاگشایی خودمان را زیر قانون کُن‌فکان قرار بدهیم، می‌بینیم در را او دارد باز می‌کند. وقتی ناز نمی‌کنیم و احساس نیاز می‌کنیم، در این درگاه تضرع داریم، تواضع داریم و به عاجز بودنمان و ندانستنمان اعتراف می‌کنیم و در عمل به معرض نمایش می‌گذاریم، می‌بینیم در آسمان دارد باز می‌شود.

دیدۀ قطار شترهای مست منتظرانند کشاننده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

قطار: صف شتران

قطار، یعنی صف شتران، البته قطار درست است. قطار نیست. این‌جا درواقع قطار است، به‌خاطر وزن شعر، قطار شده است. همین قطار است، صف شتران، منظور صف عاشقان است. صف عاشقان مست در این جهان یا عاشقان مست در صف‌ها که زیاد منتظرند یکی این‌ها را بکشد.

مولانا در این بیت می‌خواهد بگوید که هرکسی که اجازه می‌دهد این ماه که مبارک‌قدم است و تابنده است و پاینده است، از مرکزش طلوع کند، شترهای مست را به وجد می‌آورد، عاشقان را یعنی. شما می‌بینید که دانش مولانا را، ابیات مولانا را در این برنامه پخش می‌کنیم، عاشقان می‌گیرند و به رقص درمی‌آیند، کشیده می‌شوند، روی خودشان کار می‌کنند، زندگی در مرکزشان ارتعاش می‌کند. پس تعداد زیادی از انسان‌ها الآن آماده‌اند که کشیده بشوند. کشاننده دو قسم است. یکی فضاگشایی، خود زندگی است، خداست. یکی انسانی است که مثل مولانا یا شما، فضا را باز کرده به مقیاس وسیع این آفتاب یا ماه از مرکزش بالا آمده، دارد می‌تابد.



وقتی می‌تابد، آن تابش بیدارکننده است، مرتعش‌کننده است. به اشخاص از طریق قرین، شناسایی زندگی را می‌دهد. هرکسی از آن اطراف رد بشود، متوجه می‌شود که قلقلکش آمد به زندگی، زنده شد، عه این چه شد؟!

اگر این ابیات را شما جداً با علاقه بخوانید و نیت این را داشته باشید که این‌ها ابیات خوب و سازنده‌ای هستند، روی شما هم اثر می‌گذارد. یک عده‌ای سطحی می‌خوانند، جدی نیستند در کار. پس، خُب یک صف‌هایی هم وجود دارند، انسان‌هایی هم وجود دارند که من‌ذهنی دارند و این‌ها آماده نیستند. آن‌هایی که هنوز دنبال آدرس غول هستند و می‌خواهند یک من‌ذهنی کامل بسازند، فکر می‌کنند من‌ذهنی کامل یا پندار کمال این صفات را دارد، می‌شمارند، باید قدرت داشته باشد، باید پول داشته باشد، باید این را داشته باشد، آن را داشته باشد، با همه این‌ها هم هم‌هویت باشد، خب دنبال آن آدرس هستند، دنبال مستی نیستند.

ولی همین که شناسایی کردیم که ما عاشق مست هستیم، به کشاننده پاسخ می‌دهیم. می‌بینیم شما به مولانا پاسخ مثبت می‌دهید، خوشتان می‌آید از ابیاتش، دارد می‌کشد شما را.

دیدۀ قِطَّارِ شترهایِ مست منتظرانند کشاننده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

مولانا حس کرده که در این جهان آدم‌های زیادی وجود دارند که حاضرند همین الان بگذارند این ماه در درونشان بالا بیاید. این پیغام را باید به گوش آن‌ها برسانید.

برای همین است که عرض می‌کنم، شبانه‌روز ما داریم سعی می‌کنیم که این پیغام را تا آن‌جا که مقدور است، پخش کنیم، تا آن‌هایی که آماده هستند و منتظر هستند، پیغام را بشنوند و شما هم باید همین کار را بکنید. این بیت می‌گوید که هرکسی زکات روی خوب را بدهد.

اگر به درجه‌ای به زندگی زنده می‌شود و ارتعاش عشق را دارد، باید ارتعاش عشق را بپراکند. می‌دانید که ارتعاش عشقی زورگویی نیست، تحمیل نیست. این‌طوری نیست که ما چماق برداریم بزنی سر مردم، بگوییم که باید این‌طوری باشی، نه! عشق آن‌طوری کار نمی‌کند. شما یک مشعلی در دستتان دارید، نور دارد، مردم نور را می‌بینند و در سایه روشنایی‌اش راه می‌روند. تمام این شناسایی‌ها از خواندن این ابیات مولانا برای شما حاصل می‌شود. لزومی ندارد کسی به شما این را تحمیل کند.



وقتی می‌خوانید خودتان متوجه می‌شوید که اگر راه اشتباه می‌روید، اشتباه خودتان را خودتان درست کنید. انسان وقتی فضا را باز می‌کند، این جنس عدم‌بین و سکوت‌شنو و این‌قدر درک دارد، این‌قدر شعور دارد که راه درست را پیدا بکند. این تشخیص در همه هست، فقط به آن‌جا نمی‌رسند. چرا نمی‌رسند؟ برای این‌که کسی نیست این‌ها را بکشد، اطلاعات به آن‌ها بدهد، در معرض تابش عشق قرار بدهد.

خُنک آن اشتری کاو را مهارِ عشقِ حق باشد

همیشه مست می‌دارد میان اشتران ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۲)

خُنک: خوش، خوشا

خوشا به حال آن شتری، یعنی عاشقی که در واقع مهار عشقِ حق، او را بکشد. خوشا به حال کسی که دائماً این اشعار مولانا را می‌خواند و با حال و هوای این اشعار فضاگشایی می‌کند، به‌سوی زندگی می‌رود. میان اشتران، چه عاشق چه غیر عاشق یا بالقوه عاشق، چون همه انسان‌ها بالقوه عاشق‌اند، یک عده‌ای آماده‌اند، یک عده‌ای نیستند. من‌های ذهنی هم از جنس عشق هستند ولی آماده نیستند الآن، خنده را نهان کرده‌اند. پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، زندگی ما را همیشه مست می‌دارد. میان اشتران عاشق و غیر عاشق، بالقوه عاشق.

زلف برافشان و در آن حلقه کش

حلق دو صد حلقه رباینده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

حلقه‌رباینده: کسی که در نوعی مسابقه با نیزه برآید.

دارد به زندگی می‌گوید به خداوند می‌گوید، به ما هم می‌گوید، تو زلف زیبا را برافشان، می‌دانی زلف حلقه‌حلقه است، تمثیل است و در این حلقه‌ها از طریق جلوه زیبایی و عشق بکش. چه کسی را؟ همان انسان‌های عاشق را که دقیق هستند، فعال هستند، تشخیص دارند، شناسایی دارند. و تشبیه می‌کند آن مسابقه را یا بازی را که سواران می‌آمدند با نیزه، حلقه را از بالای سر کسی می‌ربودند. اگر یک ذره پایین می‌زدند، می‌زدند به چشم و صورت کسی. و می‌گوید این حلقه‌ربودن و گرفتن زلف معشوق که با صبر و فضاگشایی میسر است، خیلی دقیق است این. این‌طوری نیست که ما خودمان را بسپاریم به فرمان من‌ذهنی با پندار کمال و کام‌طلبی‌های آن، به این حالت برسیم.



ما باید، گفتم همه تمرکزمان و نورافکنمان روی خودمان باشد، روی خودمان کار کنیم. امروز ابیات را خواندیم برایتان دوباره، که ما مرده خودمان را رها نمی‌کنیم، مرده دیگران را رفو کنیم. ما به دیگران گریه نمی‌کنیم، بهتر است به حال زار خودمان گریه کنیم. خیلی جا دارد که برای خودمان گریه کنیم، خودمان را درست کنیم. می‌بینید که ما بیشتر اوقات درحالی‌که پر از عیب هستیم، اصلاً از بیرون ما مشخص است درون ما چه خبر است، دائماً داریم دیگران را درست می‌کنیم، نصیحت می‌کنیم، عیب و ایراد می‌گیریم. انتقادهای ما معنی‌اش این است که ما می‌دانیم، آن‌ها نمی‌دانند. تمام این انتقادهای ما به خود ما وارد است، ما باید روی خودمان کار کنیم. پس بنابراین حلقه‌ها یعنی عاشق، دقیق است، ممیزی دارد و این لحظه این شناسایی را و این دقت را فضای گشوده‌شده به ما می‌دهد.

زلف برافشان و در آن حلقه کش

حلق دو صد حلقه رباینده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

حلقه دو صد حلقه رباینده را، یعنی بگذار دهانشان و گلویشان به سوی تو باشد. مولانا می‌خواهد بگوید که اگر کسی به عشق ارتعاش بشود یا ارتعاش کند از طریق قرین و ارتعاش، دهان و نای انسان‌های دیگر را به سوی غیب، به سوی خداوند باز می‌کند، نه با ارتعاش خشم، حرص، رنجش، کینه‌ورزی یا بقیه خاصیت‌های من‌ذهنی، آن ارتعاش‌ها نه، ارتعاشات عشقی.

پس زلف برافشاننده یکی خود زندگی است که با فضاگشایی، ما زلف‌هایش را می‌بینیم و حلقه‌هایش را باید پیدا بکنیم، به جای حلقه معشوق نیرویم حلقه پندار کمال را بگیریم. و حلقمان را باز کنیم به سوی غذاهای همانندگی‌ها و خودمان را از کارگاه خداوند بیندازیم بیرون، هی تأیید بطلبیم، توجه بطلبیم، فکر کنیم که داریم زلف خداوند را می‌گیریم.

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۹۵)



بُرْقَع: روپنده، روپوش

این هم غزل حافظ است، شماره‌اش نود و پنج است. پس می‌گوید که اگر ما یا خداوند بخواهد جهان را زیبا بکند، که امروز گفت: «**مراد دل ز تماشای باغِ عالم چیست؟**»، یعنی مراد دل ما از تماشای باغ عالم که زیباست چیست؟ به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن، یعنی ما از رخ تو گل حضور، گل عشق، گل زیبایی را می‌چینیم، گل پیغام‌های ناب را می‌چینیم و این جهان را آرایش می‌دهیم.

می‌گوید این نیروی زندگی را، باد صبا را بگو که «**بُرْقَع**» را از رویت بردارد، ما باید این روپوش را از روی خودمان و زندگی برداریم که بتوانیم این جهان را آرایش بدهیم، زیباتر بکنیم، و گرنه از پشت این «**بُرْقَع**»، پرده پندار، ما جهان را زشت خواهیم دید و زشت خواهیم کرد. و رسم فانی شدن و عدم شدن در من‌ذهنی را اگر می‌خواهیم از جهان بیندازیم، می‌گوید این «**برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت**»، پس جان‌ها به موی تو چسبیده‌اند، این‌ها را برافشان، جان‌ها بریزند تا زنده شوند. پس انسان‌ها زنده به تو شوند، نه به من‌ذهنی.

همین‌که این صورت معشوق را ببینیم، همین شناسایی را بکنیم، متوجه خواهیم شد که جان‌های ذهنی می‌ریزند، ما به جان اصلی زنده می‌شویم. و این چند بیت را برایتان می‌خوانم.

گفت پیغمبر: که نَفَحَت‌های حَق

اندرین ایام می‌آرد سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱)

گوش و هُش دارید این اوقات را

در رُباید این چنین نَفَحات را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۲)

نَفَحَت: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دم مبارک خداوندی است.

سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن

می‌گوید حضرت رسول فرمود که بوهای خوش و دم زنده‌کننده ایزدی در این ایام بیش از پیش می‌آیند. شما گوش و هوشتان را بدهید به این زمان‌ها، یعنی فضا باز کنید، در مقابل این دم ایزدی مقاومت نکنید. این بوهای خوش و زنده‌کننده را شما بگیرید و نگذارید از دست بروند.

نَفْحَهٗ آمَد مر شما را دید و رفت
هرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۳)

نَفْحَهٗ دیگر رسید، آگاه باش
تا ازین هم وانمانی، خواجه‌تاش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۴)

خواجه‌تاش: هریک از غلام یا نوکرانی که یک خواجه یا رئیس دارند.

پس هر لحظه یک دم، یک پیغام زنده‌کننده به هرکسی می‌رسد، گاهی اوقات در لباس بی‌مرادی می‌رسد. می‌گوید فضا را باز کن، رضا داشته باش، شناسایی کن و جان را بینداز، جان من ذهنی را بینداز! همانندگی را بینداز. پس یک بوی خوش دیگر، یک بوی زنده‌کننده از طرف زندگی آمد، شما را دید، ولی رفت، شما نگرفتید. هرکسی می‌خواست که گفت شترهای عاشق در این جهان وجود دارند. «هرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت». پس هم زندگی باید بخواهد، هم شما و شما الآن با این ابیات فضا را باز می‌کنید.

می‌دانید که قصد خداوند این است که در این لحظه شما را به خودش زنده کند و این کار، تکامل زندگی است و هر لحظه صورت می‌گیرد، ما باید حواسمان را از کام‌جویی و مرادطلبی من‌ذهنی برداریم، بگذاریم به فضای گشوده‌شده و بگوییم که کام آن‌جاست و کام‌طلبی و مرادطلبی ذهن‌طلب، ما را از مراد بی‌نصیب کرده است.

نَفْحَهٗ دیگر، بوی خوش دیگری رسید، آگاه باش در این لحظه، یعنی فضا را باز کن تا ای خواجه‌تاش یعنی ای بنده که ما همه بندهٔ خدا هستیم، از این هم محروم نشوی.

گوشِ بی‌گوشی درین دم بر گُشا
بهر رازِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۶)

«یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا»، یعنی هرچه که خدا خواهد همان می‌کند، ولی اگر بخواهید واقعاً این موضوع را عمل بکنید، باید شما فضا را باز کنید و در کار خداوند دخالت نکنید، بگذارید کن‌فکان کارش را انجام بدهد. خودتان را زیر قانون کن‌فکان قرار بدهید. ببینید ما حَصَلَ کلام این است که ما مثل حیوان نیستیم، منتها یعنی قدرت



انتخاب داریم. انتخاب ما عبارت از این است که ما فضا را باز کنیم، یک نیروی برتری، یک عقلِ بیش‌تری که بسیار بسیار بیش‌تر از همین عقلِ من‌ذهنی ماست، ما را اداره کند و رازِ خدا «هرچه بخواهد همان می‌شود»، در همان فضاست که ما نمی‌دانیم با من‌ذهنی.

پس بنابراین این گوش باز نمی‌کنیم که ماجرا را گوش می‌کند، گوش حسی، آن گوشِ عدمان را باز می‌کنیم که گوش بی‌گوشی، گوش‌ی که این گوش را ندارد دیگر. در این لحظه باز کن، ببین رازِ آن چیزی که خدا می‌خواهد در زیر قانونِ کُنْ فکان چه هست؟ آن را که ما نمی‌دانیم، باید ببینیم «بگوید بشو و می‌شود» ببینیم چه شد؟

هل تا کُشد تو را، نه که آبِ حیات اوست؟ تلخی مکن که دوست، عسل وار می‌کشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۷۲)

فضا را باز کن، بگذار من‌ذهنی تو را بکُشد که آبِ حیاتِ زندگی است، خداوند است. آبِ حیات این نیست که از همانیدگی‌های ما می‌آید، از این جهان می‌آید، مقاومت نکن! تلخی نکن! عرض کردم خیلی موقع‌ها این کار با بی‌مرادی صورت می‌گیرد، برای این‌که ما از مرادخواهی دست بر نمی‌داریم.

اولاً که این مطالب را همه نمی‌شنوند، بشنوند هم یادشان می‌رود که ذهنِ مرادطلب نداشته باشند.

بی‌مرادی عرض کردم گاهی اوقات از طریق یادآوری اشتباهات گذشته و ضررهایی که به ما وارد شده می‌آید که شما می‌دانید که فضا باید باز کنید، گفتم. و این جور پشیمانی هم‌هویت‌شده که می‌چسبد به ما و ما اظهار تأسف می‌کنیم و به ملامت خودمان و دیگران برمی‌گردیم که این همین من‌ذهنی است، دست بر نمی‌داریم، تلخی مکن! شما باید ببینید که چجوری تلخی می‌کنید، باید پیدا کنید، من چرا تلخ می‌شوم؟ اگر حواستان به خودتان باشد، دلتان به حال خودتان بسوزد، تلخی کردن خودتان را می‌بینید.

«تلخی مکن که دوست» یعنی خداوند اگر فضا را باز بکنید، شیرین آدم را می‌کُشد.

روزِ وصالست و صنمِ حاضرست هیچ مپا مدتِ آینده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)



همین لحظه روز زنده شدن به خداوند است، یعنی همین لحظه خداوند به صورت آن ماهِ پاینده می‌خواهد از مرکز ما بالا بیاید، خودش را به ما نشان دهد، بگوید من هستم، از طریق من ببین، من به‌جای تو می‌درخشم و من ذهنی را رها کن، ولی ما شرم داریم.

«هیچ مپا مدتِ آینده را»، منتظر آینده نباشد. ما منتظر آینده هستیم برای این‌که در زمان مجازی هستیم برای کامل کردن من‌ذهنی‌مان تا لایق خداوند بشویم، این توهم را باید رها کنیم. همین لحظه روزِ وصالِ ما با زندگی‌ست و «صنم» یعنی خداوند حاضر است، شما هم حاضرید، بسم‌الله، با هم متحد بشوید. بنابراین در زمان مجازی و در ماجرا منتظر یک من‌ذهنی کامل نباشید که من‌ذهنی کامل لیاقت دارد به خداوند زنده بشود.

به تصور ما می‌آید که آخر من که لایق نیستم هنوز، خانام به این کوچکی، خودم تحصیلاتی ندارم، حالا ببین مردم چقدر پیشرفت کرده‌اند، آن‌ها چرا زنده نشوند؟ نه، این لحظه هرکسی لیاقت دارد. اصلاً این غلط است بگوییم لیاقت دارد، برای این‌که خودش است، یعنی این‌قدر شناسایی دارد که جلوی این اتحاد را و وصال را نگیرد.

این‌طوری نیست که ما باید خیلی سعی کنیم با خداوند یکی بشویم، ما نباید اخلاص کنیم. اخلاص با همین کارهای فرعی غیرلازم که ما من‌ذهنی‌مرادطلب درست کردیم پیش می‌آید. مرادجویی، مرادطلبی ما و کارهای ما و فکرهای ما در این باب محروم می‌کند ما را.

از طرفی قانون علت و معلولِ ذهن که چه کسی لایق است و لایق نیست دارد کار می‌کند و آن فضایِ ماجرا یا ذهن در زمان مجازی آینده و گذشته است. چجوری بگوییم ما که مشخص بشود که همین لحظه روزِ وصال است، شما خودتان را عقب نکشید که لایق نیستیم، شما اصلاً وجود ندارید. شما صفر بشوید به خودتان و به خداوند خیلی لطف کردید.

خوب «روزِ وصالست و صنم حاضرست»، مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، صبر و شکر، هرلحظه فضاگشا. ما وقتی مرکز عدم می‌شود از زمان مجازی خارج می‌شویم، می‌آییم به این لحظه و کار دارد پیش می‌رود. این سه بیت را برایتان می‌خوانم.

عکس، چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی‌عکس، آب‌کش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶)



عکس، گاؤل زد، تو آن تقلید دان چون پیایی شد، شود تحقیق آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷)

تا نشد تحقیق، از یاران مبر از صدف مگسل، نگشت آن قطره، در

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸)

در این مورد یارانمان، یارانی که از جنس زندگی هستند به ما کمک می‌کنند، از طریق قرین و انعکاس. می‌گوید این قدر باید از یاران خوب حاضر انعکاس نور و زندگی به مرکز ما اثر کند که ما از دریای بی‌عکس، دریای یکتایی، از زندگی آب بکشیم خودمان.

منتها انعکاس‌های اولیه تقلید است. ما مثلاً الآن ابیات مولانا را می‌خوانیم، درونمان فضا باز می‌شود، شناسایی می‌کنیم، یا با یک یاری که به زندگی زنده شده قرین می‌شویم، از تابش نور مرکز آن ما زنده‌تر می‌شویم، این‌ها تقلید است. وقتی پشت‌سرهم این فضاگشایی‌ها صورت می‌گیرد، بالاخره از درون ما نور می‌تابد، آن تحقیق است، محقق می‌شود. صبر باید بکنی، ادامه بدهی تا تحقیق بشود. توجه می‌کنید؟ هی ابیات را بخوانید، بخوانید، بخوانید، تا زمانی که ببینید هان الآن این شادی از درون شما می‌جوشد، می‌آید بالا.

حالا، شادی جوشید آمد بالا، با خطکش ذهن اندازه نگیرید. پس تا تحقیق نشده، از یارانمان نمی‌بریم. اشکال ما این است که از یاران می‌بریم، همین‌که حالمان خوب شد، من‌ذهنی ما را فریب می‌دهد، می‌گوید حالت خوب شده دیگر، همین قدر بس است. نه، اصلاً بس است یعنی چه؟ گفتیم، گفت: «صدر تو راه است»، کدام صدر؟ صدر نداریم ما، جایی متوقف نمی‌شویم، همین‌طور ما باید روی خودمان کار کنیم. این‌طوری نیست که ما دو سال روی خودمان کار کنیم، بعداً کار نکنیم. این تمرین معنوی همیشه ادامه دارد.

اگر واقعاً فضا این قدر باز شد که زندگی توانست از طریق ما عشقش را تابش بدهد به جهان، این ماه به قدر کافی آمد بالا از مرکز ما، این معنی‌اش این نیست که ما رسیدیم. هرکسی می‌گوید من رسیدم، واقعاً آدم جعلی است. کجا رسیدی تو؟ به چه چیزی رسیدی؟ رسیدنی وجود ندارد، ولی تحقیق وجود دارد، یعنی پس از یک مدتی دارد امید می‌دهد مولانا. «تا نشد تحقیق»، پس تحقیق می‌شود، «از یاران مبر» و:



آن سلیمان، پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیش ما و، ما از وی ملول
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کو کشاند ابرِ سَعد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

ملول: افسرده، اندوهگین
سَعد: خجسته، مبارک، مقابل نحس

«آن سلیمان» یعنی خداوند پیش ما همیشه حاضر است، اما چون ما من‌ذهنی داریم و من‌ذهنی جسم است، وارد فضای یکتایی نمی‌تواند بشود، باید فضای گشوده‌شده باشد، غیرت چشم ما را می‌بندد، یعنی خداوند جسم را به درونش راه نمی‌دهد. «لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست»، نمی‌گذارد ببینیم، تا این‌که ما با جهل من‌ذهنی و چرت زدن و خواب‌آلودگی در ذهن که خواب همانیدگی‌هاست و تندتند حرف زدن و فکرهای پی‌درپی، این همان فضول است.

خداوند پیش ماست، ما حوصله‌مان از او سر رفته. برای من‌ذهنی هم این حوصله سربرنده است که بگوییم که بی‌مراد شو نسبت به همانیدگی‌ها، چون تمام فکر و ذکر من‌ذهنی مرادگرفتن از همانیدگی‌هاست. حالا، به او بگویی این کام گرفتن و مرادخواهی از همانیدگی‌ها تو را واقعاً در این جهان ناکام و بی‌مراد خواهد کرد، بدبخت خواهد کرد، قبول ندارد.

بنابراین صدای آسمان، «بانگِ رعد»، که در واقع بانگِ اتفاقات است، بانگِ بی‌مرادی‌هاست، قابل تحمل نیست برای تشنه، چرا؟ چشمش به این جویِ روانِ ذهن است. می‌خواهد از آن آب بخورد.

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کو کشاند ابرِ سَعد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)



ابر مبارک قدمِ رحمتِ الهی را دارد می‌کشد، چه چیزی؟ همین یکی‌اش بانگ، بانگِ محرومیت‌ها، ناکامی‌ها، بی‌مرادی‌ها که زندگی می‌کند. وقتی فضا را باز می‌کنید در اطرافِ بی‌مرادی‌ها، دارد «ابرِ سَعْد» را می‌آورد. بانگ‌های آسمان، سروصدای آسمان که در زندگی ما بالا می‌آید به‌صورتِ چالش‌ها و شما همه‌اش رضا و تسلیم و فضاگشایی دارید، دارد ابر را می‌آورد و:

چشمِ او مانده ست در جویِ روان

بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مَرکبِ همتِ سوی اسبابِ راند

از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان

کی نهد دل بر سببِ های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

«آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان»، از طریق فضاگشایی، «کی نهد دل بر سببِ های جهان؟». چشم انسان‌ها مانده در جویِ روانِ ذهن، فکر بعد از فکر، چرا؟ از آن‌ها یک چیزی می‌خواهد، مقاومت دارد. بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمانی که در درونش باز می‌شود. بنابراین تمام حواسش را، کوشش را، جهدش را گذاشته در فضایِ ذهن یعنی فضایِ ماجرا و قوانین علت و معلول که در ذهن یاد گرفته که شرطی شده، تمام حواسش آن‌جاست. «مَرکبِ همتِ سوی اسبابِ راند»، بنابراین «از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند»، از مُسَبِّبِ یعنی خداوند موقعی ما محروم نمی‌مانیم که فضا را باز کنیم. ماجرا یا آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد هرچه می‌خواهد باشد، ما هیچ‌موقع نمی‌توانیم از مُسَبِّبِ محروم بمانیم. آن کسی که فضا را باز کند، مُسَبِّبِ را عیان ببیند، بر سبب‌هایِ ذهن دل نمی‌بندد. ما سبب‌سازی داریم در ذهن، ولی اگر سبب‌سازی را بگیریم برویم، این سبب‌سازی ما را به‌سویِ پندارِ کمال می‌برد. درواقع ما در ذهنمان سبب‌سازی داریم که چجوری به

یک انسان با من‌ذهنی کامل تبدیل بشویم، که حتی این معنویت هم جزوش است، معنویت منتها به‌صورتِ ذهن. به‌جای این‌که ما فضا باز کنیم، تبدیل به او بشویم داریم در ذهن یک من‌ذهنی می‌سازیم که یک قسمتش معنویت



کامل است، این کار با سبب‌سازی ذهن است. مرتب داریم می‌گوییم که ما باید از سبب‌سازی ذهن بپریم بیرون و ناظر ذهنمان باشیم و خودمان را زیر قانون کن‌فکان قرار بدهیم. این لحظه به صنع زندگی دست پیدا کنیم، برای این‌که در آن موقع کارگاه خداوند می‌شویم. آن موقع ذهن ساکت است و ما هم من نداریم، هر موقع من صفر می‌شود ما می‌شویم کارگاه زندگی، مسبب می‌آید. هر موقع مرکز عدم است مسبب دارد کار می‌کند، هر موقع مرکز یک چیزی است، ما در سبب‌سازی ذهن هستیم.

کوشش شما این هست که از سبب‌سازی ذهن بروید بیرون و هفته گذشته بود، «جمله قرآن هست در قطع سبب» همه قرآن یعنی برای قطع سبب آمده که ما از سبب‌سازی ذهن برویم بیرون. و «عزّ درویش و هلاک بولهب»، بولهب من ذهنی است، درویش کسی که فضا را باز می‌کند، بزرگ‌کردن درویش و هلاک کردن بولهب است.

عاشقِ زخمست دَفِ سختِ رو میلِ لبست آنِ نیِ نالنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

پس می‌بینید که ما را هم به دَف تشبیه می‌کند، هم به «نی» که می‌نالند. پایین می‌گوید که «نی» دارد فکر می‌کند و دَف هم نمی‌خواهد ضربات را تحمل کند. پس ما مثل دَف هستیم که درواقع عاشق درد هشیارانه هستیم. ما چندتا سیلی می‌خواهیم که به ما زده بشود، ما یک‌خرده حالمان جا بیاید، یعنی درد هشیارانه. ما مثل دَفی هستیم که رویش سخت است ولی می‌خواست زده بشود، دَف اگر زده نشود، به‌درد نمی‌خورد که.

و «نی» هم الآن شکایت می‌کند و می‌نالند ولی می‌خواهد، «نی» برای این ساخته شده که ننالند، شکایت نکند، بلکه یک «نایی»، آهنگ خوبی از آن دربیآورد. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس ما الآن با مرکز عدم و فضاگشایی می‌گذاریم که زندگی ما را بزند، به‌صورت دَف و به‌صورت «نی» و متوجه می‌شویم که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر تا به حال ناله کردیم و سخت‌رویی کردیم، ستیزه کردیم برای این‌که سطح من‌ذهنی را سفت کنیم، این برای این بوده که درد هشیارانه بکشیم تا یک کسی ساز ما را بزند و بیت بعدی همین را می‌گوید، حالا این را هم بخوانیم.

لذّت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)



یعنی ما آفریده شدیم با طلوع آن ماه در مرکزمان به یک لذت بی‌کرانه‌ای که یکی شدن با خداوند است دست پیدا کنیم، به شرط این‌که اساس زندگی را روی شکایت نگذاریم. همین‌که شکایت کنیم من ذهنی بالا می‌آید و جفا می‌کنیم، کی جفا می‌کنیم؟ وقتی که پندار کمال هستیم، وقتی که من ذهنی داریم. هر موقع فضاگشایی نمی‌کنیم و از جنس او نمی‌شویم و نمی‌گوییم بله به اتفاق این لحظه داریم جفا می‌کنیم. وقتی جفا می‌کنیم زندگی هم جفا می‌کند. درست است؟ ما نباید شکایت کنیم، جفا کنیم، این بیت قبلی بود، «دف سخت‌رو» و «نی نالنده».

بیت بعدی می‌گوید:

بر رخ دف چند طپانچه بزن دم ده آن نای سگالنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

بر روی این دف چندتا سیلی بزن، بگذار زندگی بزند، فضا را باز کن و این «نی» همیشه اندیشه‌کننده را درواقع بگذار «نایی» زندگی، خداوند بزند. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بله متوجه هستیم که این حالت یعنی وقتی که مرکز ما همانیده هست ما نمی‌گذاریم چندتا سیلی بزنند بر روی دف ما و نی ما را هم استادانه بزنند، ما دوست داریم شکایت کنیم. فکرهای شکایت‌آمیز بکنیم، اعتراض‌آمیز بکنیم. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود ما درد هشیارانه می‌کشیم اولش درست است که مدتی طول می‌کشد که این نی از سگالش، از اندیشه همانیده و شکایت و انواع و اقسام تظاهرات من‌ذهنی رها بشود و برای این دوره صبر لازم است.

شاید دوسه سال طول بکشد که دف ما را ضرباتی به آن بزنند، باید صبر داشته باشیم و یک استادی مثل مولانا می‌خواهد «نی» ما را بزند، ولی «نی» ما با همانیدگی‌ها گرفته‌شده تا یواش‌یواش آن‌ها شناسایی بشود، خالی بشود «نی»، درست زده بشود. و بعد می‌گوید که، بیت بعدی را الآن می‌خوانیم می‌گوید:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)

پس این بیت هم مربوط هست به بیت قبل که شما می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنیم، ما هم عاشق لطفش هستیم، هم قهرش. برای این‌که ما با ذهنمان اندازه نمی‌گیریم، همیشه فضا را باز می‌کنیم. پس این‌که بیرون



خوب است این لحظه یا بد است، الآن قهر معشوق ما را گرفته یا لطفش گرفته برای ما فرق نمی‌کند، ما کارمان عاشق شدن به قانون «قضا و کُنْ فَاکان» هست. در این‌که او بگوید «بشو و می‌شود» هی سیلی می‌خوریم، هی لطف می‌آید و ما خودمان را سپردیم به این قانون، با ذهنمان قضاوت نمی‌کنیم که الآن دیگر بی‌مراد شدم، می‌خواستم حالم خوب بشود، فقط این چالش پیش آمد یا این‌جا بی‌مراد شدم، من با رضا فضا را باز می‌کنم و خشنود هستم که این‌طور شد. من توکل دارم که فضا را باز کنم و با زندگی همراه بشوم.

ور به طمع ناله برآرد رباب خوش بگشا آن کف بخشنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

اگر این‌طوری ما پیش رفتیم و صبر کردیم، یک‌دفعه دیدیم که رباب هم یا رباب هم علاقه‌مند شد برای زدن، در این‌جا رباب، من پیشنهاد می‌کنم این‌طوری معنی کنیم که ما دیگر به مقیاس وسیع هشیار شدیم به زندگی و از جنس هشیار مطلق شدیم، تبدیل شدیم. وقتی آن فضا که خالص است زده می‌شود، ما متوجه می‌شویم. وقتی دیدیم زندگی دیگر اختیار ما را به خود گرفت و در آغوشش کشید، می‌خواهد مثل رباب ما را بزند در این‌صورت ما هیچ محدودیتی و هیچ تنگ‌نظری نباید داشته باشیم، تا آن‌جا که مقدور است کف بخشنده‌مان را باز کنیم. کف بخشنده را باز کردن، کف سخاست، از هر لحاظ. اگر زندگی از طریق ما و استعدادهای ما، حتی پول ما یک پیغامی را می‌خواهد پخش کند، ما باید تا آن‌جا که مقدور است و از دستمان برمی‌آید این کار را بکنیم. اگر دیدیم زندگی واقعاً دارد خودش را بیان می‌کند از طریق یک سیستمی، این سیستم را باید تقویت کنیم. مخصوصاً در مورد خودمان. ما خودمان می‌فهمیم که زندگی می‌خواهد خودش را از ما بیان کند، برای این‌که اشتیاق پیدا می‌کنیم، ذوق پیدا می‌کنیم.

گفت اگر نمی‌فهمی بدان که ذوق تو و طلب تو، این‌که می‌خواهی این کار را بکنی مثل شما که دوست دارید ابیات مولانا را بخوانید، ها من فقط ذوق ابیات مولانا، این ذوق یعنی همین خواستن زندگی است دیگر، دارد احوال شما را می‌پرسد. منتها شما چون آن گوش را ندارید این گوش بی‌گوشی را بشنوید، همین ذوق شما نشان این است که آن می‌خواهد، او دارد می‌کند. پس او وقتی می‌خواهد شما را به‌صورت رباب بزند، شما دیگر در راه این کار هیچ محدودیتی ایجاد نکنید. می‌بینید که کف بخشنده ما بی‌نهایت کوثر آمد به زندگی ما، ما داریم باز می‌شویم. پس این‌جا غزل تمام شد، درست است؟ برای همین این بیت را می‌گوید که، بیت آخر را البته الآن می‌خوانیم، در ارتباط با همین بیت قبلی:



ور به طمع ناله برآرد رباب خوش بگشا آن کف بخشنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

این بیت را می‌خوانیم می‌گوید:

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و، آن آمد پناه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

همه عالم به این دلیل، همه انسان‌ها راه را گم کرده‌اند که از هیچ شدن و نیست شدن می‌ترسند که وقتی هیچ می‌شویم من‌ذهنی صفر می‌شود یا ذهن ساکت می‌شود، «آنصِتُوا»، مرکز عدم می‌شود، از آن می‌ترسند. مردم از این‌که تندتند حرف نزنند، ذهن بایستد و سرعتش کم بشود و آرام بشوند و دنبال همانیدگی و کام‌گیری از این جهان نروند، می‌ترسند.

می‌گویند عقب می‌مانیم، بیچاره می‌شویم، بدبخت می‌شویم. اگر تندتند فکر نکنیم که به مراد این جهانی برسیم، همه چیز از دستمان می‌رود. اگر تندتند فکر نکنیم که کنترل کنیم همه را، اطرافمان، خوب شیرازه امور می‌گسلد، آقا مردم می‌روند گم می‌شوند از راه به در می‌شوند، بدبخت می‌شوند، ما باید کنترل کنیم. غلط است، «کز عدم ترسند».

وقتی مرکز عدم می‌شود، ما زیر قانون «کُنْ فَکَانَ» قرار می‌گیریم، کارگاه خداوند می‌شویم، فراوانی می‌آید. ما از آمدن فراوانی به زندگی‌مان نباید بترسیم و می‌ترسیم.

اگر شما حالتان خوب بشود، هر روز خوب بشود، هر لحظه خوب بشود و یک‌دفعه فراوانی بیاید، می‌بینید کارها دارد درست می‌شود، بیزینستان دارد رونق پیدا می‌کند، بدن‌تان دارد سالم‌تر می‌شود، روابطتان با همسران، بچه‌هایتان خوب می‌شود، شما می‌ترسید، نه؟ ها چه شد؟!

همه چیز سر جایش است؟ نکند اتفاق بدی دارد می‌افتد؟! نه نمی‌افتد، برای این‌که این حق شماسست. برای این‌که مرکز را عدم کرده‌اید، خودتان را زیر قانون «کُنْ فَکَانَ» قرار داده‌اید.



خداوند وقتی می‌گوید «بشو و می‌شود» همین رازِ «یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» به عمل می‌آید. وقتی ما دخالت می‌کنیم براساس کام‌های این‌جهانی، مرادهای ذهنِ مرادطلب، کار خراب می‌شود. ما مجبوریم عینک جسمی بزنیم تا از قوانین علت و معلول ذهن استفاده کنیم تا به نتیجه برسیم، به خواسته‌مان برسیم. برای چه؟ برای این‌که آن پندارِ کمال را کامل کنیم، راه غول را برویم. «کز عدم ترسند و آن آمد پناه».

بازگرد اکنون تو در شرح عدم که چو پازهرست و، پنداریش سم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

این‌جا «شرح» می‌تواند واقعاً فضاگشایی باشد. تو ببین که مرکزت عدم می‌شود، این باز می‌شود.

بازگرد اکنون تو در شرح عدم که چو پازهرست و، پنداریش سم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

این گشودنِ عدم، مثل «پادزهر» است و تو فکر می‌کنی که «سم» است.

بُرد هم‌جنسی پریان‌ش چنان که رُباید روح را زخمِ سنان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۰)

چون بهشتی جنسِ جنت آمده‌ست هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۱)

نه نبی فرمود: جود و مَحْمَدَه شاخِ جنت دان، به دنیا آمده؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۲)

سنان: سر نیزه، نیزه
مَحْمَدَه: ستایش، خصلت نیک



پس بنابراین وقتی عدم می‌شویم، از جنس زندگی می‌شویم، «هم‌جنسی» ما را می‌برد.

وقتی قانون «کُنْ فَکَانَ» می‌تواند جاری بشود، مرکز ما عدم می‌شود و فضای درون باز می‌شود. می‌گوید که ما را می‌دزدد می‌برد، زندگی باز می‌کند همین‌طور که «زخمِ سِنَان»، «روح» را می‌برد. می‌گوید، چون بهشتی جنسِ جَنَّت است.

چون بهشتی جنسِ جَنَّت آمده‌ست هم ز جنسیتِ شود یزدان‌پرست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۱)

ما از جنسیت «یزدان‌پرست» می‌شویم، باید این جنس، عدم بشود تا ما یزدان‌پرست بشویم. اگر ما از جنس جسم بشویم، ما «یزدان‌پرست» نمی‌شویم. و سِنَان: سر نیزه، نیزه. مَحْمَدَه: ستایش، خصلت نیک.

پس می‌گوید نه، حضرت رسول فرمود که بخشش و نیک‌سیرتی، بخشش و کوثر، می‌دانید که این‌ها همه از مرکز عدم می‌آید. بخشش ما و سیرت نیک مرکز عدم مثل «شاخِ جنت» است. این شاخ را بگیریم، می‌اندازد ما را به بهشت. «شاخِ جنت» که به این جهان آویزان شده، یعنی می‌خواهیم چه شاخی را بگیریم برویم به بهشت، شاخِ بخشش است و خصلتِ نیکِ مرکز عدم.

این سَخَا، شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳)

هَشْتَن: رها کردن، فرو گذاشتن

این هم همین را می‌گوید. این‌ها همه مربوط به آن قسمتی است که گفت، اگر دیدید «رَبَاب» شما را در آغوش گرفت یا ما را به صورت «سازی» خداوند در آغوش گرفت و ما حسِ یکتایی کردیم و دارد می‌زند به هیچ‌وجه محدودیت ایجاد نکنید، نیاید دوباره به ذهن و به این موضوع با تنگ‌نظری نگاه کنید. هم برای خودتان، هم برای مردم فراوان ببخشید.

این سَخَا، شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳)



پس این «سَخَا»، این بخشش، این شاخی از سرو بهشتی است که به این جهان آویزان شده. سخا یعنی بخشیدن. وای به حال کسی که از کَفَش، چنین شاخی را رها کند.

این هم حدیث است. حدیث یعنی از فرمایشات حضرت رسول (ص) است.

«بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. هرکس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه بَرَد. و تنگ‌چشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هرکسی شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ راه بَرَد.»
(حدیث)

بله، این چند بیت هم که بارها خواندیم، نشان می‌دهد که وقتی ما با مرکز عدم و فضاگشایی به دریای یکتایی وصل می‌شویم، آن موقع باید بگوییم و حرف بزنیم.

تا کُنِی مَرِّ غَیْرِ رَا حَبْرٍ وَ سَنِی
خویش را بَدخو و خالی می‌کُنِی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

مُتَّصِلِ چوَن شُد دَلَّتْ بَا آن عَدَن
هین بگو مَهْرَاسِ از خالی شُدَن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷)

برای این‌که دریایی است که تمام نمی‌شود.

امر قُلُ زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸)

حَبْر: دانا، دانشمند
سَنِی: رفیع، بلند مرتبه
عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت
مَهْرَاس: نترس

می‌گوید: «امر قُل» که در قرآن آمده، می‌گوید «بگو»، برای این آمده که ای راستین، ای انسانی که وصل شدی به بی‌نهایتِ خداوند، حالا هرچه دلت می‌خواهد بگو، برای این‌که این دریاست، کم نخواهد شد. و

أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ هین تَلَفْ كَمْ كُنْ که لبْخُشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

ساکت باشید، ذهن را ساکت کنید، تا زمانی که من ذهنی داریم، یعنی آبِ زندگی را بیهوده داری تلف می‌کنی. در موانع و در دردها و در مسئله‌ها و در دشمن‌سازی داری سرمایه‌گذاری می‌کنی تا زمانی که مرکزت جسم است. بهتر است پس تا آنجا که مقدور است، با فضاگشایی ذهنت را ساکت کنی.

«أَنْصِتُوا» یعنی که آبت را، آبِ زندگی را بیهوده تلف داری می‌کنی، نکن، برای این که باغِ جانت خشکیده است.

عیب مکن گر غزل آبتَر بماند

نیست وفا خاطر پرنده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

آبتَر: ناقص

خاطر: خطاب یا واردی که بر دل گذرد و نپاید.

می‌گوید ایراد نگیر اگر غزل ناقص ماند. به نظر شما غزل ناقص ماند؟ نه، غزل کامل بود.

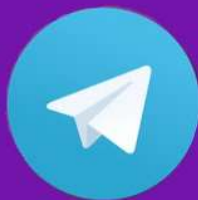
«نیست وفا خاطر پرنده را» می‌گوید آن «خاطر پرنده»، آن نیرویی که از طریق من حرف می‌زند، در دست من نیست، می‌آید و می‌رود. این «خاطر پرنده» مربوط به ذهن نیست، بلکه آن فضایی است که در درونش حرف می‌زند. می‌گوید اگر با ذهن نگاه می‌کنی، به نظرت این غزل ناقص است، می‌گوید بقیه‌اش چه شد پس حالا؟ بقیه‌اش، ندارد دیگر.

گفت اول مثل «دَف و نِی» سیلی می‌خوری، بعداً زندگی تو را در آغوش می‌گیرد، مثل «رُبَاب» می‌زند. اگر شروع شد، زدنِ «رُبَاب» یا «رَبَاب»، شما این «كَفِ سَخَا» را باز کن، یعنی همین که دیدیم زندگی ما را می‌زند، هرچه در توان داریم باید این را بیان کنیم و فراوانی را بیاوریم به زندگی‌مان.

به نظر همین من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، غزل ناقص است، ولی غزل کامل بود، با نگاه مرکز عدم [شکل

۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کامل بود.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خزور